

دیوان

شمس تبریزی

(غزلیات)

مولانا جلال الدین محمد مولوی

جلد یازدهم

غزلیات ۲۲۵۰-۲۲۵۱

گرم سیم و درم بودی مرا مونس چه کم بودی  
 خدایا حرمت مردان ز دنیا فارغش گردان  
 نگارا گر مرا خواهی وگر همدرد و همراهی  
 بتا زیبا و نیکویی رها کن این گدارویی  
 ز طمع آدمی باشد که خویش از وی چو بیگانه است  
 بیا چون ما شو ای مه رو نه نعمت جو نه دولت جو  
 از ابلسی جدا بودی سقط او را ثنا بودی  
 زهی اقبال درویشی زهی اسرار بی خویشی  
 جهانی هیچ و ما هیچان خیال و خواب ما پیچان  
 خیالی بیند این خفته در اندیشه فرورفته  
 یکی زندان غم دیده یکی باغ ارم دیده

امیر دل همی گوید تو را گر تو دلی داری  
 تو را گر قحط نان باشد کند عشق تو خبازی  
 بین بی نان و بی جامه خوش و طیار و خودکامه  
 چو زین لوت و از این فرنی شود آزاد و مستغنی  
 وگر دربند نان مانی بیاید یار روحانی  
 عصای عشق از خارا کند چشمه روان ما را  
 فروریزد سخن در دل مرا هر یک کند لابه  
 الا یا صاحب الدار رایت الحسن فی جاری  
 چو من تازی همی گویم به گوشم پارسی گوید  
 نکردی جرم ای مه رو ولی انعام عام او  
 غلامان دارد او رومی غلامان دارد او زنگی  
 غلام رومیش شادی غلام زنگیش انده  
 همه روی زمین نبود حریف آفتاب و مه  
 شب این روز آن باشد فراق آن وصال این  
 گرت نبود شبی نوبت مبر گندم از این طاحون  
 چو من قشر سخن گفتم بگو ای نغز مغزش را

چو سرمست منی ای جان ز خیر و شر چه اندیشی  
 چو من با تو چنین گرمم چه آه سرد می آری  
 خوش آوازی من دیدی دواسازی من دیدی

وگر یارم فقیرستی ز زر فارغ چه غم بودی  
 از آن گر فارغستی او ز پیش من چه کم بودی  
 مکن آه و مخور حسرت که بختم محتشم بودی  
 اگر چشم تو سیرستی فلک ما را حشم بودی  
 وگر او بی طمع بودی همه کس خال و عم بودی  
 گر ابلیس این چنین بودی شه و صاحب علم بودی  
 جفا او را وفا بودی سقم او را کرم بودی  
 اگر دانستی پشت همه هستی عدم بودی  
 وگر خفته بدانستی که در خوابم چه غم بودی  
 وگر زین خواب آشفته بجمستی در نعم بودی  
 وگر بیدار گشتی او نه زندان نی ارم بودی

که عاشق باش تا گیری ز نان و جامه بیزاری  
 وگر گم گشت دستارت کند عشق تو دستاری  
 ملایک را و جان ها را بر این ایوان زنگاری  
 پی ملکی دگر افتد تو را اندیشه و زاری  
 تو را گوید که یاری کن نیاری کردنش یاری  
 تو زین جوع البقر یارا مکن زین بیش بقاری  
 که اول من برون آیم خمش مانم ز بسیاری  
 فاوقد بینا نارا یطفی نوره ناری  
 مگر بدخدمتی کردم که رو این سو نمی آری  
 به هر باغی گلی سازد که تا نبود کسی عاری  
 به نوبت روی بنماید به هندو و به ترکاری  
 دمی این را دمی آن را دهد فرمان و سالاری  
 به شب پشت زمین روشن شود روی زمین تاری  
 قدح در دور می گردد ز صحت ها و بیماری  
 که بسیار آسیا بینی که نبود جوی او جاری  
 که تا دریا بیاموزد درافشانی و درباری

براق عشق جان داری ز مرگ خر چه اندیشی  
 چو بر بام فلک رفتی ز بحر و بر چه اندیشی  
 رسن بازی من دیدی از این چنبر چه اندیشی

بر این صورت چه می چفسی ز بی معنی چه می ترسی  
تویی گوهر ز دست تو که بجهد یا ز شست تو  
چو با دل یار غاری تو چراغ چار یاری تو  
چو مد و جر خود دیدی چو بال و پر خود دیدی  
بیا ای خاصه جانان پناه جان مهمانان  
خمش کن همچو ماهی شو در این دریای خوش دررو

۲۵۰۴

اگر زهر است اگر شکر چه شیرین است بی خویشی  
چو افتادی تو در دامش چو خوردی باده جامش  
مترس آخر نه مردی تو بجنب آخر نمردی تو  
چرا تو سرد و برف آبی فنا شو تا شگرف آبی  
در این منگر که در دامم که پر گشت است این جامم  
چه هشیاری برادر هی ببین دریای پر از می  
نمود آن زلف مشکیش که عنبر گشت مسکینش  
بیا ای یار در بستان میان حلقه مستان  
یکی شه بین تو بس حاضر به جمله روح ها ناظر

۲۵۰۵

چو بی گه آمدی باری درآ مردانه ای ساقی  
ز جام باده عرشی حصار فرش ویران کن  
اگر من بشکنم جامی و یا مجلس بشورانم  
چو باشد شیشه روحانی ببین باده چه سان باشد  
در آب و گل بنه پایی که جان آب است و تن چون گل  
ز آب و گل بود این جا عمارت های کاشانه  
زهی شمشیر پرگوهر که نامش باده و ساغر  
یکی سر نیست عاشق را که ببردی و آسودی  
نمی تانم سخن گفتن به هشیاری خرابم کن  
سقامم ربهم گاهی کند دیوانه را عاقل

۲۵۰۶

مبارک باشد آن رو را بدیدن بامدادانی  
بدیدن بامدادانی چنان رو را چه خوش باشد  
دو خورشید از بگه دیدن یکی خورشید از مشرق  
بدیدن آفتابی را که خورشیدش سجود آرد  
زهی صبحی که او آید نشیند بر سر بالین  
زهی روز و زهی ساعت زهی فر و زهی دولت

چو گوهر در بغل داری ز بدگوهر چه اندیشی  
همه مصرند مست تو ز کور و کر چه اندیشی  
فقیر ذوالفقاری تو از آن خنجر چه اندیشی  
چو کر و فر خود دیدی ز هر بی فر چه اندیشی  
تویی سلطان سلطانان ز بوالفجر چه اندیشی  
چو در قعر چنین آبی از آن آذر چه اندیشی

کله جویی نیابی سر چه شیرین است بی خویشی  
برون آبی نیابی در چه شیرین است بی خویشی  
بده آن زر به سیمین بر چه شیرین است بی خویشی  
غم هستی تو کمتر خور چه شیرین است بی خویشی  
به پیری عمر نو بنگر چه شیرین است بی خویشی  
مسلمان شو تو ای کافر چه شیرین است بی خویشی  
زهی مشک و زهی عنبر چه شیرین است بی خویشی  
به دست هر یکی ساغر چه شیرین است بی خویشی  
ز بی خویشی از آن سوتر چه شیرین است بی خویشی

بیمای پنج پیمان به یک پیمان ای ساقی  
پس آنگه گنج باقی بین در این ویرانه ای ساقی  
مگیر از من منم بی دل تویی فرزانه ای ساقی  
بگویم از کی می ترسم تویی در خانه ای ساقی  
جدا کن آب را از گل چو کاه از دانه ای ساقی  
خلل از آب و گل باشد در این کاشانه ای ساقی  
تویی حیدر ببر زوتر سر بیگانه ای ساقی  
ببر هر دم سر این شمع فراشانه ای ساقی  
از آن جام سخن بخش لطیف افسانه ای ساقی  
گاهی باشد که عاقل را کند دیوانه ای ساقی

به بوسیدن چنان دستی ز شاهنشاه سلطانی  
هم از آغاز روز او را بدیدن ماه تابانی  
دگر خورشید بر افلاک هستی شاد و خندانی  
ولیک او را کجا بیند که این جسم است و او جانی  
تو چشم از خواب بگشایی ببینی شاه شادانی  
چنان دشواریابی را بگه ببینی تو آسانی

اگر از ناز بنشیند گدازد آهن از غصه  
اگر در شب بیندش شود از روز روشتر  
که خورشیدش لقب تاش است شمس الدین تبریزی

۲۵۰۷

بیامد عید ای ساقی عنایت را نمی دانی  
منم مخمور و مست تو قدح خواهم ز دست تو  
بیا ساقی کم آزارم که من از خویش بیزارم  
چنان کن شیشه را ساده که گوید خود منم باده  
به عشق و جست و جوی تو سبو بردم به جوی تو  
تو خواهم کز نکوکاری سبو را نیک پر داری  
می اندر سرم کردی و دیگر وعده ام کردی  
که ساقی الستی تو قرار جان مستی تو

۲۵۰۸

مرا آن دلبر پنهان همی گوید به پنهانی  
یکی لحظه قلندر شو قلندر را مسخر شو  
در آتش رو در آتش رو در آتشدان ما خوش رو  
نمی دانی که خار ما بود شاهنشاه گل ها  
سراندازان سراندازان سراندازی سراندازی  
خداوندا تو می دانی که صحرا از قفص خوشتر  
کنون دوران جان آمد که دریا را درآشامد  
خمش چون نیست پوشیده فقیر باده نوشیده

۲۵۰۹

بر دیوانگان امروز آمد شاه پنهانی  
میان نعره ها بشناخت آواز مرا آن شه  
اشارت کرد شاهانه که جست از بند دیوانه  
شها همراز مرغابی و هم افسون دیوانی  
به پیش شاه شد پیری که بر بندش به زنجیری  
شه من گفت کاین مجنون بجز زنجیر زلف من  
هزاران بند بردرد به سوی دست ما پرد

۲۵۱۰

مرا پرسید آن سلطان به نرمی و سخن خایی  
برای آنک و اگوید نمودم گوش کرانه  
مگر کوری بود کان دم نسازد خویشان را کر  
شهم دریافت بازی را بخندید و بگفت این را

وگر از لطف پیش آید به هر مفلس رسد کانی  
ور از چاهی بیندش شود آن چاه ایوانی  
که او آن است و صد چون آن که صوفی گویدش آنی

غلامانند سلطان را بیارا بزم سلطانی  
قدح از دست تو خوشتر که می جان است و تو جانی  
بنه بر دست آن شیشه به قانون پری خوانی  
به حق خویشی ای ساقی که بی خویشم تو بنشانی  
بحمدالله که دانستم که ما را خود تو جووانی  
از آن می های روحانی وزان خم های پنهانی  
به جان پاکت ای ساقی که پیمان را نگردانی  
در خیر شکستی تو به بازوی مسلمانی

به من ده جان به من ده جان چه باشد این گران جانی  
سمندر شو سمندر شو در آتش رو به آسانی  
که آتش با خلیل ما کند رسم گلستانی  
نمی دانی که کفر ما بود جان مسلمانی  
مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی  
ولیکن جغد نشکبید ز گورستان ویرانی  
زهی دوران زهی حلقه زهی دوران سلطانی  
که هست اندر رخس پیدا فر و انوار سبحانی

فغان برخاست از جان های مجنونان روحانی  
که صافی گشته بود آوازم از انفاس حیوانی  
اگر دیوانه ام شاها تو دیوان را سلیمانی  
بر این دیوانه هم شاید که افسونی فروخوانی  
کز این دیوانه در دیوان بس آشوب است و ویرانی  
دگر زنجیر نپذیرد تو خوی او نمی دانی  
الیناراجعون گردد که او بازی است سلطانی

عجب امسال ای عاشق بدان اقبالگه آبی  
که یعنی من گران گوشم سخن را بازفرمایی  
که تا باشد که واگوید سخن آن کان زیبایی  
بدان کس گو که او باشد چو تو بی عقل و هیهای

یکی حمله دگر چون کر ببردم گوش و سر پیشش  
چون دعوی کری کردم جواب و عذر چون گویم  
به دربانش نظر کردم که یک نکته درافکن تو  
نظر کردم دگر بارش که اندرکش به گفتارش  
مرا چشمک زد آن دربان که تو او را نمی دانی  
مکن حیلت که آن حلوا گهی در حلق تو آید

۲۵۱۱

به باغ و چشمه حیوان چرا این چشم نگشایی  
تو طوطی زاده ای جانم مکن ناز و مرنجانم  
بیا در خانه خویش آ مترس از عکس خود پیش آ  
بیا ای شاه یغمایی مرو هر جا که ما رای  
نباشد عیب در نوری کز او غافل بود کوری  
برآر از خاک جانی را بین جان آسمانی را  
قدم بر نردبانی نه دو چشم اندر عیانی نه  
درختی بین بسی بابر نه خشکش بینی و نی تر  
یکی چشمه عجب بینی که نزدیکش چو بنشین  
ندانی خویش را از وی شوی هم شیء و هم لاشی  
چو با چشمه درآمیزی نماید شمس تبریزی

۲۵۱۲

رها کن ماجرا ای جان فروکن سر ز بالایی  
چه باشد جرم و سهو ما به پیش یرلغ لطف  
درآ ای تاج و تخت ما برون انداز رخت ما  
اگر آتش زنی سوزی تو باغ عقل کلی را  
وگر رسوا شود عاشق به صد مکروه و صد تهمت  
نه تو اجزای آبی را بدادی تابش جوهر  
نه از اجزای یک آدم جهان پرآدمی کردی  
طیبی دید کوری را نمودش داروی دیده  
بگفتش کور اگر آن را که من دیدم تو می دیدی  
زهی لطفی که بر بستان و گورستان همی ریزی  
اگر بر زندگان ریزی برون پرند از گردون  
غذای زاغ سازیدی ز سرگینی و مرداری  
چه گفت آن زاغ بیهوده که سرگینش خوراندی  
چه گفت آن طوطی اخضر که شکر دادیش درخور  
کیست آن زاغ سرگین چش کسی کو مبتلا گردد

بگفتا شید آوردی تو جز استیزه نفزایی  
همه در هام شد بسته بدان فرهنگ و بدرایی  
پرسیدش ز نام من بگفتا گیج و سودایی  
که شاگرد در او بی چو او عیارسیمایی  
که حیلت گر به پیش او نبیند غیر رسوایی  
که جوشی بر سر آتش مثال دیگ حلوایی

چرا بیگانه ای از ما چو تو در اصل از مایی  
ز اصل آورده ای دانم تو قانون شکرخایی  
بهل طبع کژاندیشی که او یاوه ست و هرجایی  
اگر بر دیگران تلخی به نزد ما چو حلوایی  
نباشد عیب حلوا را به طعن شخص صفرائی  
کز آن گردان شده ست ای جان مه و این چرخ خضرائی  
بدن را در زیانی نه که تا جان را بیفزایی  
به سایه آن درخت اندر بخشی و بیاسایی  
شوی هم رنگ او در حین به لطف و ذوق و زیبایی  
نماند کو نماند کی نماند رنگ و سیمایی  
درون آب همچون مه ز بهر عالم آرای

که آمد نوبت عشرت زمان مجلس آرای  
کجا تردامنی ماند چو تو خورشید ما رای  
بسوزان هر چه می سوزی بفرما هر چه فرمایی  
هزاران باغ برسازی ز بی عقلی و شیدایی  
از این سویس بیالایی وزان سویس بیارایی  
نه تو اجزای خاکی را بدادی حله خضرائی  
نه آنی که مگس را تو بدادی فر عنقایی  
بگفتش سرمه ساز این را برای نور بینایی  
دو چشم خویش می کنی و می گشتی تماشایی  
زهی نوری که اندر چشم و در بی چشم می آیی  
وگر بر مردگان ریزی شود مرده مسیحایی  
چه داند زاغ کان طوطی چه دارد در شکرخایی  
نگهدار ای خدا ما را از آن گفتار و بدرایی  
به فضل خود زبان ما بدان گفتار بگشایی  
به علمی غیر علم دین برای جاه دنیایی

کیست آن طوطی و شکرضمیر منبع حکمت  
مرا در دل یکی دلبر همی گوید خمش بهتر

۲۵۱۳

بیا ای عارف مطرب چه باشد گر ز خوش خوبی  
به جان جمله مردان به درد جمله بادران  
از آن روی چو ماه او ز عشق حسن خواه او  
از آن چشم سیاه او وزان زلف سه تاه او  
ز غمزه تیراندازش کرشمه ساحری سازش  
ایا اصحاب و خلوتیان شده دل را چنان جویان  
ز خرمنگاه شش گوشه نخواهی یافتن خوشه  
همه عالم ز تو نالان تو باری از چه می نالی  
فدایم آن کبوتر را که بر بام تو می پرد  
چو آن عمر عزیز آمد چرا عشرت نمی سازی  
در این دام است آن آهو تو در صحرا چه می گردی  
به هر روزی در این خانه یکی حجره نوی یابی  
اگر کفوری و گر دینی اگر مهری و گر کینی  
بماند آن نادره دستان ولیکن ساقی مستان

۲۵۱۴

درآمد در میان شهر آدم زفت سیلابی  
نبود آن شهر جز سودا بنی آدم در او شیدا  
چو جوشید آب بادی شد که هر که را بپراند  
چو که ها را شکافانید کان ها را پدید آرد  
در آن تابش ببینی تو یکی مه روی چینی تو  
ز بوی خون دست او همه ارواح مست او  
مثال کشتنش باشد چو انگوری که کوبندش  
اگر چه صد هزار انگور کوبی یک بود جمله  
بیاید شمس تبریزی بگیرد دست آن جان را

۲۵۱۵

یکی گنجی پدید آمد در آن دکان زرکوبی  
زهی بازار زرکوبان زهی اسرار یعقوبان  
ز عشق او دو صد لیلی چو مجنون بند می درد  
شده زرکوب و حق مانده تنش چون زرورق مانده  
بیا بنواز عاشق را که تو جانی حقایق را

۲۵۱۶

که حق باشد زبان او چو احمد وقت گویایی  
که بس جان های نازک را کند این گفت سودایی

چو شعری نور افشانی و زان اشعار برگویی  
که برگو تا چه می خواهی و زین حیران چه می جویی  
بیاموزید ای خوبان رخ افروزی و مه رویی  
الا ای اهل هندستان بیاموزید هندویی  
هلا هاروت و ماروتم بیاموزید جادویی  
ز لعل جان فزای او بیاموزید دلجویی  
روان شو سوی بی سویان رها کن رسم شش سویی  
چو از تو کم نشد یک مو نمی دانم چه می مویی  
کجایی ای سگ مقبل که اهل آن چنان کویی  
چو آن استاد جان آمد چرا تخته نمی شویی  
گهر در خانه گم کردی به هر ویران چه می پویی  
تو یک تو نیستی ای جان تفحص کن که صدتویی  
همو را بین همو را دان یقین می دان که با اویی  
گرفت این دم گلوی من که بفشارم گر افزویی

فنا شد چرخ و گردان شد ز نور پاک دولابی  
برست از دی و از فردا چو شد بیدار از خوابی  
چو کاهش پیش باد تند باسهمی و باتابی  
ببینی لعل اندر لعل می تابد چو مهتابی  
دو دست هجر او پرخون مثال دست قصابی  
همه افلاک پست او زهی بالطف وهابی  
که تا فانی شود باقی شود انگور دوشابی  
چو وا شد جانب توحید جان را این چنین بایی  
در انگشتش کند خاتم دهد ملکی و اسبابی

زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی  
که جان یوسف از عشقش برآرد شور یعقوبی  
کز این آتش زبون آید صبوری های ایوبی  
جواهر بر طبق مانده چو زرکوبی کروبی  
بزن گردن منافق را اگر از وی بیاشوبی

اگر الطاف شمس الدین بدیده برفتادستی  
گشادستی دو دیده پر قدم را نیز از مستی  
چو بنهادی قدم آن جا برفتی جسم از یادش  
میان خوبرویان جان شده چون ذره ها رقصان  
رخ خوبان روحانی که هر شاهی که دید آن را  
چو از مخدوم شمس الدین زدی لطفی به روی دل  
بدیدی جمله شاهان را و خوبان را و ماهان را  
اگر نه غیرت حضرت گرفتی دامن جاهش  
نه نفسی رهزنی کردی نه آوازه فنا بودی  
اگر در آب می دیدی خیال روی چون آتش  
ایا تبریز اگر سرت شدی محسوس هر حسی

۲۵۱۷

ز رنگ روی شمس الدین گرم خود بو و رنگستی  
قرابه دل ز اشکستن شدی ایمن اگر از لطف  
به بزمش جان های ما ندانستی سر از پایان  
الا ای ساقی بزمش بگردان جام باقی را  
از آن می کو ز بهر شه دهان خویش بگشادی  
ز بانگ رعد آن دریا تو بنگر چون به جوش آید  
روان گشته میش چون خون درون دل به هر سویی  
که لشکرهای اسلام شه ما را درون قدس  
به یک ساغر نگردم مست تو ساقی بیشتر گردان  
ایا تبریز عقلم را خیال تو بشوراند  
ترنگ چنگ وصل او پیراندهمی جان را  
پیایی گردد از وصلش قدح ها بر مثال آن  
چنین عقلی که از تزویر مو در موی می بیند  
ز تیزی های آن جامش که برق از وی فغان آید  
چه بالایی همی جوید می اندر مغز مستانش  
فراوان ریز در جانم از آن می های ربانی

۲۵۱۸

اگر امروز دلدارم کند چون دوش بدمستی  
الا ای عقل شوریده بد و نیک جهان دیده  
درآمد ترک در خرگه چه جای ترک قرص مه  
چو گرد راه هین برجه هلا پا دار و گردن نه  
برو بی سر به میخانه بخور بی رطل و پیمانه

سوی افلاک روحانی دو دیده برگشادستی  
ولی پرسعادت او در آن عالم نزادستی  
که پنداری ز مادر او در آن عالم نزادستی  
گهی مست جمالستی گهی سرمست باده ستی  
ز فرزین بند سوداها ز اسب خود پیادستی  
از این ها جمله روی دل شدی بی رنگ و سادستی  
کمر بسته به پیش او نشسته بر وسادستی  
سزای جمله کردستی و داد حسن دادستی  
دل ذرات خاک از جان و جان از شاه شادستی  
همه اجزای جرم خاک رقصان همچو بادستی  
غلام خاک تو سنجر اسیرت کیبادستی

مرا از روی این خورشید عارستی و ننگستی  
شراب وصل آن شه را دمی در وی درنگستی  
اگر نه هجر بدمستش به بدمستی و جنگستی  
چرا بر من دلت رحمی نیارد گویی سنگستی  
همه هستی فروبردی تو پنداری نهنگستی  
ولیک آن بحر می بودی و رعدش بانگ چنگستی  
تو گویی دل چو قدستی و می همچون فرنگستی  
ز نصرت های یزدانی بر آن افرنگ هنگستی  
خرابی گشتمی گر می ز جام شاه سنگستی  
تو گویی باده صافی خیالت گویی بنگستی  
تو گویی عیسی خوش دم درون آن ترنگستی  
که اندر جنگ سلطانی قدح تیر خدنگستی  
شمار موی عقل آن جا تو بینی گویی دنگستی  
قدح در رو همی آید بریزش گویی لنگستی  
چو گردند شیرگیر از وی مگر گویی پلنگستی  
ز بحر صدر شمس الدین که کان خمر تنگستی

درافتد در جهان غوغا درافتد شور در هستی  
که امروز است دست خون اگر چه دوش از او رستی  
کی دیده است ای مسلمانان مه گردون در این پستی  
که مردن پیش دلبر به تو را زین عمر سردستی  
کز این خم جهان چون می بجوشیدی برون جستی

غلام و خاک آن مستم که شد هم جام و هم دستم  
چه غم داری در این وادی چو روی یوسفان دیدی  
منال ای دست از این خنجر چو در کف آمدت گوهر  
خمش کن ای دل دریا از این جوش و کف اندازی  
چه باشد شست روباهان به پیش پنجه شیران  
نمی دانی که سلطانی تو عزرائیل شیرانی  
عجب نبود که صندوقی شکسته گردد از شیری  
خمش کردم در آ ساقی بگردان جام راواقی

۲۵۱۹

غلام پاسبانانم که یارم پاسبانستی  
غلام باغبانانم که یارم باغبانستی  
نباشد عاشقی عیبی وگر عیب است تا باشد  
اگر عیب همه عالم تو را باشد چو عشق آمد  
گذشتم بر گذرگاهی بدیدم پاسبانی را  
کلاه پاسبانان قبا پاسبانان  
به دست دیدبان او یکی آینه ای شش سو  
چو من دزدی بدم رهبر طمع کردم بدان گوهر  
ز هر سویی که گردیدم نشانه تیر او دیدم  
همه سوها ز بی سو شد نشان از بی نشان آمد  
چو زان شش پرده تاری برون رفتم به عیاری  
چو باغ حسن شه دیدم حقیقت شد بدانستم  
از او گر سنگسار آیی تو شیشه عشق را مشکن  
ز شاهان پاسبانی خود ظریف و طرفه می آید  
لباس جسم پوشیده که کمتر کسوه آن است  
به گل اندوده خورشیدی میان خاک ناهیدی  
زبان و حیای را او ز ازل وجه العرب بوده  
زمین و آسمان پیشش دو که برگ است پنداری  
ز یک خندش مصور شد بهشت ار هشت ور بیش است  
بر او صفرا کنند آنگه ز نخوت اصل سیم و زر  
چه عذر آرند آن روزی که عذرا گردد از پرده  
میان بلغم و صفرا و خون و مره و سودا  
ز تن تا جان بسی راه است و در تن می نماند جان  
نه شخص عالم کبری چنین بر کار بی جان است  
زمین و آسمان ها را مدد از عالم عقل است

غلامش چون شوی ای دل که تو خود عین آنستی  
اگر چه چون زنان حیران ز خنجر دست خود خستی  
هزاران درد زه ارزد ز عشق یوسف آبستی  
زهی طرفه که دریایی چو ماهی چون در این شستی  
بدران شست اگر خواهی برو در بحر پیوستی  
تو آن شیر پریشانی که صندوق خود اشکستی  
عجب از چون تو شیر آید که در صندوق بنشستی  
زهی دوران و دور ما که بهر ما میان بستی

به چستی و به شبخیزی چو ماه و اخترانستی  
به تری و به رعنایی چو شاخ ارغوانستی  
که نفسم عیب دان آمد و یارم غیب دانستی  
بسوزد جمله عیبت را که او بس قهرمانستی  
نشسته بر سر بامی که برتر ز آسمانستی  
ولیک از های های او در عالم در امانستی  
که حال شش جهت یک یک در آینه بیانستی  
برآوردم یکی شکلی که بیرون از گمانستی  
ز هر شش سو برون رفتم که آن ره بی نشانستی  
چو آمد راه واگشتن ز آینده نهانستی  
ز نور پاسبان دیدم که او شاه جهانستی  
که هم شه باغبانستی و هم شه باغ جانستی  
ازیرا رونق نقدت ز سنگ امتحانستی  
چنان خود را خلق کرده که شناسی که آنستی  
سخن در حرف آورده که آن دوتنر زبانستی  
درون دلق جمشیدی که گنج خاکدانستی  
زبان هندوی گوید که خود از هندوانستی  
که در جسم از زمینستی و در عمر از زمانستی  
به چشم ابلهان گویی ز جنت ارمغانستی  
که ما زر و هنر داریم و غافل زو که کانستی  
چه خون گریند آن صبحی که خورشیدش عیانستی  
نماید روح از تاثیر گویی در میانستی  
چنین دان جان عالم را کز او عالم جوانستی  
که چرخ ار بی روانستی بدین سان کی روانستی  
که عقل اقلیم نورانی و پاک درفشانستی



جهان عقل روشن را مددها از صفات آید  
که این تیر عوارض را که می پرد به هر سویی  
اگر چه عقل بیدار است آن از حی قیوم است  
چو سگ آن از شبان بیند زیانش جمله سودستی  
چو خود را ملک او بینی جهان اندر جهان باشی  
تو عقل کل چو شهری دان سواد شهر نفس کل  
خنک آن کاروانی کان سلامت با وطن آید  
خفیر ارجعی با او بشیر ابشروا بر ره  
خواطر چون سواراند و زوتر زی وطن آیند  
خواطر رهبراند و چو رهبر مر تو را بار است  
وگر زاغ است آن خاطر که چشمش سوی مردار است  
چو در مازاغ بگریزی شود زاغ تو شهبازی  
گر آن اصلی که زاغ و باز از او تصویر می یابد  
ور آن نوری کز او زاید غم و شادی به یک اشکم  
همه اجزا همی گویند هر یک ای همه تو تو  
درخت جان ها رقصان ز باد این چنین باده  
درای کاروان دل به گوشم بانگ می آرد  
درافتد از صدف هر دم صدف بازش خورد در دم  
سهیل شمس تبریزی نتابد در یمن ورنی  
ضیاوار ای حسام الدین ضیاء الحق گواهی ده  
گواهی ضیا هم او گواهی قمر هم رو  
اگر گوشت شود دیده گواهی ضیا بشنو  
چو از حرفی گلستانی ز معنی کی گل استانی  
کتاب حس به دست چپ کتاب عقل دست راست  
چو عقلت طبع حس دارد و دست راست خوی چپ  
خداوندا تو کن تبدیل که خود کار تو تبدیل است  
عدم را در وجود آری از این تبدیل افزوتر  
تو بستان نامه از چپم به دست راستم درنه  
ترازوی سبک دارم گرانش کن به فضل خود  
کمال لطف داند شد کمال نقص را چاره

۲۵۲۰

گر آبت بر جگر بودی دل تو پس چه کاره ستی  
وگر بر کار بودی دل درون کارگاه عشق  
غنیمت دار رمضان را چو عیدت روی نموده ست

صفات ذات خلاقی که شاه کن فکانستی  
کمان پنهان کند صانع ولی تیر از کمانستی  
اگر چه سگ نگهبان است تاثیر شبانستی  
چو سگ خود را شبان بیند همه سودش زیانستی  
وگر خود را ملک دانی جهان از تو جهانستی  
و این اجزا در آمدشد مثال کاروانستی  
غنیمت برده و صحت و بختش همعنانستی  
سلام شاه می آرند و جان دامن کشانستی  
و یا بازان و زاغانند پس در آشیانستی  
مقامت ساعد شه دان که شاه شه نشانستی  
کسی کش زاغ رهبر شد به گورستان روانستی  
که اکسیر است شادی ساز او را کاندهانستی  
تعجلی سازی مطلق اصالت را یگانستی  
دمی پهلو تهی کردی همه کس شادمانستی  
همین گفت ار نه پرده ستی همه با همگانستی  
گران باد آشکارستی نه لنگر بادبانستی  
گر آن بانگش به حس آید هر اشتر ساربانستی  
وگر نه عین کری هم کران را ترجمانستی  
ادیم طایفی گشتی به هر جا سختیانستی  
ندیدی هیچ دیده گر ضیا نه دیدبانستی  
گواهی مشک اذفربو که بر عالم وزانستی  
ولی چشم تو گوش آمد که حرفش گلستانستی  
چو پا در قیر جزوستت حجابت فیروانستی  
تو را نامه به چپ دادند که بیرون ز آستانستی  
و تبدیل طبیعت هم نه کار داستانستی  
که اندر شهر تبدیلت زبان ها چون سنانستی  
تو نور شمع می سازی که اندر شمعدانستی  
تو تانی کرد چپ را راست بنده ناتوانستی  
تو که را که کنی زیرا نه کوه از خود گرانستی  
که قعر دوزخ ار خواهی به از صدر جانستی

تنت گر آن چنان بودی که گفتی دل نگاره ستی  
ملالت بر برون تو نمی گویی چه کاره ستی  
و عیدت گر کنارستی ز غم جان برکناره ستی

چو روشن گشتی از طاعت شدی تاریک از عصیان  
وگر محتاج این طاعت نماندستی دل مسکین  
تو گویی جان من لعل است مگر نبود بدین لعلی  
به گرد قلعه ظلمت نماندی سنگ یک پاره  
بزن این منجینق صوم قلعه کفر و ظلمت بر  
اگر از عید قربان سرافرازان بداندی  
اگر سوز دل مسکین بدیدی از این لقمه  
در اول منزلت این عشق با این لوت ضدانند  
همه عالم خر و گاوان به عیش اندرخزیدندی  
اگر دیدی تو ظلمت ها ز قوت های این لقمه  
به تدریج ار کنی تو پی خر دجال از روزه  
اگر امر تصوموا را نگهداری به امر رب

۲۵۲۱

اگر یار مرا از من غم و سودا نبایستی  
وگر کشتی رخت من نگشتی غرقه دریا  
وگر از راه اندیشه بدین مستان رهی بودی  
وگر خسرو از این شیرین یکی انگشت لیسیدی  
طیب عشق اگر دادی به جالینوس یک معجون  
ز مستی تجلی گر سر هر کوه را بودی  
وگر غولان اندیشه همه یک گوشه رفتندی  
وگر در عهده عهدی وفایی آمدی از ما  
وگر این گندم هستی سبکتر آرد می گشتی  
وگر خضری دراشکستی به ناگه کشتی تن را  
ستایش می کند شاعر ملک را و اگر او را  
وگر جبار برستی شکسته ساق و دستش را  
در آن اشکستگی او گر بدیدی ذوق اشکستن  
نشان از جان تو این داری که می باید نمی باید  
وگر از خرمن خدمت تو ده سالار منیل را  
فراز آسمان صوفی همی رقصید و می گفت این  
خمش کن شعر می ماند و می پرند معنی ها

۲۵۲۲

دل پردرد من امشب بنوشیده ست یک دردی  
چه زهره دارد و یارا که خواب آرد حشر ما را  
زنان در تعزیت شب ها نمی خسبند از نوحه

دل بیچاره را می دان که او محتاج چاره ستی  
ورای کفر و ایمان دل همیشه در نظاره ستی  
ز تابش های خورشیدش مبر گو سنگ خاره ستی  
اگر خود منجینق صوم دایم سوی باره ستی  
اگر بودی مسلمانی موذن بر مناره ستی  
نه هر پاره ز گاو نفس آویز قناره ستی  
ز بهر ساکنی سوزش شکم سوزی هماره ستی  
اگر این عشق باره ستی چرا او لوت باره ستی  
اگر عاشق بدی آن کس که دایم لوت خواره ستی  
ز جور نفس تردامن گریبان هات پاره ستی  
بینی عیسی مریم که در میدان سواره ستی  
به هر یا رب که می گویی تو لیکت دوباره ستی

مرا صد درد کان بودی مرا صد عقل و رایستی  
فلک با جمله گوهرهاش پیش من گدایستی  
خرد در کار عشق ما چرا بی دست و پایستی  
چرا قید کله بودی چرا قید قبایستی  
چرا بهر حشایش او بدین حد ژاژخایستی  
مثال ابر هر کوهی معلق بر هوایستی  
بیابان های بی مایه پر از نوش و نوایستی  
دلارام جهان پرور بر آن عهد و وفایستی  
متاع هستی خلقان برون زین آسیایستی  
در این دریا همه جان ها چو ماهی آشنایستی  
ز خویش خود خبر بودی ملک شاعر ستایستی  
نه در جبر و قدر بودی نه در خوف و رجایستی  
نه از مرهم پیرسیدی نه جویای دوا یستی  
نمی باید شدی باید اگر او را ببا یستی  
یکی برگ کهی بودی گنه بر کهربا یستی  
زمین کل آسمان گشتی گرش چون من صفایستی  
پر از معنی بدی عالم اگر معنی ببا یستی

از آنچ زهره ساقی بیاوردش ره آوردی  
که امشب می نماید عشق بر عشاق پامردی  
تو مرد عاشقی آخر زبون خواب چون گردی

دلا می گرد چون بیدق به گرد خانه آن شه  
مرا هم خواب می باید ولیکن خواب می ناید

۲۵۲۳

دل آتش پرست من که در آتش چو گوگردی  
بیا ای ساقی لب گز تو خامان را بدان می پز  
نشان بدهم که کس ندهد نشان این است ای خوش قد  
تو عقلا یاد می داری که شاه عقلم از یاری  
دو طشت آورد آن دلبر یکی ز آتش یکی پرزر  
بین ساقی سرکش را بکش آن آتش خوش را  
ز آتش شاد برخیزی ز شمس الدین تبریزی

۲۵۲۴

اگر آب و گل ما را چو جان و دل پری بودی  
پیر ای دل که پر داری برو آن جا که بیماری  
چه کردی آن دل مسکین اگر چون تن گران بودی  
دریغا قالبم را هم ز بخشش نیم پر بودی  
مبارک بادشان این ره به توفیق و امان الله  
دلهم همراه ایشان شد که شبشان پاسبان باشد  
پیرید ای شهان آن سو که یابید آنچه قسمت شد  
روید ای عاشقان حق به اقبال ابد ملحق  
به برج عاشقان شه میان صادقان ره  
پیر ای دل به پنهانی به پر و بال روحانی  
در احسان سابق است آن شه به وعده صادق است آن شه  
برون از نور و دود است او که افروزید این آتش  
دلا اندر چه وسواسی که دود از نور شناسی  
نه از اولاد نمرودی که بسته آتش و دودی  
در آتش باش جان من یکی چندی چو نرم آهن  
چه آسان می شود مشکل به نور پاک اهل دل  
ز شمس الدین شناس ای دل چو بر تو حل شود مشکل

۲۵۲۵

اگر گل های رخسارش از آن گلشن بخندیدی  
وگر آن جان جان جان به تن ها روی بنمودی  
ور آن نور دو صد فردوس گفتی هی قفق گلدم  
وگر آن ناطق کلی زبان نطق بگشادی  
گر آن معشوق معشوقان بدیدستی به مکر و فن

بترس از مات و از قایم چو نطق عشق گستردی  
که بیرون شد مزاج من هم از گرمی هم از سردی

به ساقی گو که زود آخر هم از اول قدح دردی  
زهی بستان و باغ و رز کز آن انگور افشردی  
که آن شب بردیم بیخود بدان مه روم بسپردی  
چو داد آن باده ناری به اول دم فرومردی  
چو زر گیری بود آذر ور آتش برزنی بردی  
چه دانی قدر آتش را که آن جا کودک خردی  
ور اندر زر تو بگریزی مثال زر بیفسردی

به تبریز آمدی این دم بیابان را بپمودی  
نماندی هیچ بیماری گر او رخسار بنمودی  
اگر پرش ببخشیدی بر او دلبر ببخشودی  
که بر تبریزیان در ره دواسپه او برافزودی  
به هر شهری و هر جایی به هر دشتی و هر رودی  
اگر پیدا بدی پاسش یکی همراه نغودی  
نحاسی را ز اکسیری ایازی را ز محمودی  
روان باشید همچون مه به سوی برج مسعودی  
که از سردان و مردودان شود جوینده مردودی  
گرت طالب نبودی شه چنین پرهات نگشودی  
اگر نه خالق است آن شه تو را از خلق نربودی  
از این آتش خرد نوری از این آذر هوا دودی  
بسوز از عشق نور او درون نار چون عودی  
چو فرزند خلیلی تو مترس از دود نمرودی  
که گر آتش نبودی خود رخ آینه که زدودی  
چنانک آهن شود مومی ز کف شمع داوودی  
تجلی بهر موسی دان به جودی که رسد جودی

بهار جان شدی تازه نهال تن بخندیدی  
تم از لطف جان گشتی و جان من بخندیدی  
شدی این خانه فردوسی چو گل مسکن بخندیدی  
تن مرده شدی گویا دل الکن بخندیدی  
روان ها ذوفنون گشتی و هر یک فن بخندیدی

دریدی پرده ها از عشق و آشوبی درافتادی  
گر آن سلطان خوبی از گریبان سر برآوردی  
ور آن ماه دو صد گردون به ناگه خرمی کردی  
ور او یک لطف بنمودی گشادی چشم جان ها را  
شهنشاه شهنشاهان و قانان چون عطا دادی  
از آن می های لعل او ز پرده غیب رو دادی  
ور آن لعل لبان او گهرها دادی از حکمت  
ور آن قهار عاشق کش به مهر آمیزشی کردی  
وگر زالی از آن رستم بیایدی نظر یک دم  
در آن روزی که آن شیر وغا مردی کند پیدا  
پیای ساقی دولت روان کردی می خلت  
هر آن جانی که دست شمس تبریزی ببوسیدی  
بدیدی زود امن او ز مردی جنگ می جستی

۲۵۲۶

نکو بنگر به روی من نه آنم من که هر باری  
کی بگریزد ز دست حق کی پرهیزد ز شست حق  
یکی دستش چو قبض آمد یکی دستش چو بسط آمد  
چو عیسی گر شکر خندی شکرخنده بین از وی  
شدی دربان هر دونی به زیر بام گردونی  
به شاخ گل همی گفتم چه می رقصی در این گلخن  
عطارد را همی گفتم به فضل و فن شدی غره  
به گوش زهره می گفتم که گوشت گرم شد از می  
چو سوسن صد زبان داری زبان درکش از این زاری

۲۵۲۷

بنامیزد نگویم من که تو آنی که هر باری  
بسوزد دل اگر گویم همان دلدار پیشینی  
فلک هم خرقه ازرق بدرد زود تا دامن  
زهی خلوت زهی شاهی مسلم گشت آگاهی  
بنال ای بلبل بیخود که سوز دیگر آوردی

۲۵۲۸

مروت نیست در سرها که اندازند دستاری  
رها کن گرگ خونی را که رو نارد بدان صیدی  
چه باشد زر چه باشد جان چه باشد گوهر و مرجان  
ز بخل ار طوق زر دارم مرا غلی بود غلی

شدندی فاش مستوران گر او معلن بخندیدی  
همه دراعه های حسن تا دامن بخندیدی  
طرب چون خوشه ها کردی و چون خرمن بخندیدی  
خشونت ها گرفتی لطف و هر اخشن بخندیدی  
به مسکینی شدی او گنج و بر مخزن بخندیدی  
حسن مستک شدی بی می و بر احسن بخندیدی  
شدی مرمر مثال لعل و بر معدن بخندیدی  
که خارا بدادی شیر و تا آهن بخندیدی  
به حق بر رستم دستان صف اشکن بخندیدی  
نه بر شیران مست آن روز مرد و زن بخندیدی  
که تا ساغر شدی سرمست وز می دن بخندیدی  
حیاتش جاودان گشتی و بر مردن بخندیدی  
کراحت داشتی بر امن و بر مومن بخندیدی

بین دریای شیرینی بین موج گهر باری  
قیامت کو که تا بیند به نقد این شور و شر باری  
نداری زین دو بیرون شو گه باش و سفر باری  
چو موسی گر کمر بندی بر آن کوه کمر باری  
به کوی یار ما دررو که بینی بام و در باری  
درآ در باغ جان بنگر شکوفه و شاخ تر باری  
قلم بشکن بیا بشنو پیام نیشکر باری  
سر اندر بزم سلطان کن بین سودای سر باری  
ز غنچه بسته لب بشنو ز خاموشان خیر باری

زهی صورت بدان صورت نمی مانی که هر باری  
بسوزد جان اگر گویم همان جانی که هر باری  
اگر تو آستین زان سان برافشانی که هر باری  
اگر زان سان من و ما را برون رانی که هر باری  
بدان دم نامه گل را نمی خوانی که هر باری

کجا گیرد نظام ای جان به صرفه خشک بازاری  
رها کن صرفه جویی را که برناید بدین کاری  
چو نبود خرج سودایی فدای خوبی یاری  
وگر خلخال زر دارم مرا خاری بود خاری

برو ای شاخ بی میوه تهی می گرد چون چرخ  
تو زر سرخ می گویش که او زرد است و رنجوری  
چرا از بهر همدردان نیازم سیم چون مردان  
نتانم بد کم از چنگی حریف هر دل تنگی  
نتانم بد کم از باده ز ینبوع طرب زاده  
کرم آموز تو یارا ز سنگ مرمر و خارا  
چگونه میر و سرهنگی که ننگ صخره و سنگی  
خمش کردم که رب دین نهان ها را کند تعیین

۲۵۲۹

ایا نزدیک جان و دل چنین دوری روا داری  
گرفتم دانه تلخم نشاید کشت و خوردن را  
تو آن نوری که دوزخ را به آب خود بمیرانی  
اگر در جنت وصلت چو آدم گندمی خوردم  
مرا در معرکه همجران میان خون و زخم جان  
مرا گفتی تو مغفوری قبول قبله نوری  
مها چشمی که او روزی بدید آن چشم پرنورت  
جهان عشق را اکنون سلیمان بن داوودی  
تو آن شمسی که نور تو محیط نورها گشته ست

۲۵۳۰

دلم همچون قلم آمد در انگشتان دلداری  
قلم را هم تراشد او رقاع و نسخ و غیر آن  
گهی رویش سیه دارد گهی در موی خود مالد  
به یک رقعه جهانی را قلم بکشد کند بی سر  
کر و فر قلم باشد به قدر حرمت کاتب  
سرش را می شکافد او برای آنچه او داند  
نیارد آن قلم گفتن به عقل خویش تحسینی  
اگر او را قلم خوانم و اگر او را علم خوانم  
نگنجد در خرد وصفش که او را جمع ضدین است

۲۵۳۱

چو سرمست منی ای جان ز درد سر چه غم داری  
چو مه روی تو من باشم ز سال و مه چه اندیشی  
چو کان نیشکر گشتی ترش رو از چه می باشی  
چو من با تو چنین گرمم چه آه سرد می آری  
خوش آوازی من دیدی دواسازی من دیدی

شدستی پاسبان زر هلا می پیچ چون ماری  
تو خواجه شهر می خوانش که او را نیست شلواری  
چرا چون شربت شافی نباشم نوش بیماری  
غذای گوش ها گشته به هر زخمی و هر تاری  
صلای عیش می گوید به هر مخمور و خماری  
که می جوشد ز هر عرقش عطابخشی و ایثاری  
چگونه شیر حق باشد اسیر نفس سگساری  
نماید شاخ زشتش را وگر چه هست ستاری

به جانی کز وصلت زاد مهجوری روا داری  
تو با آن لطف شیرین کار این شوری روا داری  
مرا در دل چنین سوزی و محروری روا داری  
مرا بی حله وصلت بدین عوری روا داری  
مثال لشکر خوارزم با غوری روا داری  
چنین تعذیب بعد از عفو و مغفوری روا داری  
به زخم چشم بدخواهان در او کوری روا داری  
معاذالله که آزار یکی موری روا داری  
سوی تبریز واگردی و مستوری روا داری

که امشب می نویسد زی نویسد باز فردا ری  
قلم گوید که تسلیم تو دانی من کیم باری  
گه او را سرنگون دارد گهی سازد بدو کاری  
به یک رقعه قرانی را رهاند از بلا آری  
اگر در دست سلطانی اگر در کف سالاری  
که جالینوس به داند صلاح حال بیماری  
نداند آن قلم کردن به طبع خویش انکاری  
در او هوش است و بی هوشی زهی بی هوش هشیاری  
چه بی ترکیب ترکیبی عجب مجبور مختاری

چو آهوی منی ای جان ز شیر نر چه غم داری  
چو شور و شوق من هستت ز شور و شر چه غم داری  
براق عشق رامت شد ز مرگ خر چه غم داری  
چو بر بام فلک رفتی ز خشک و تر چه غم داری  
رسن بازی من دیدی از این چنبر چه غم داری

بر این صورت چه می چفسی ز بی معنی چه می ترسی  
ایا یوسف ز دست تو کی بگریزد ز شست تو  
چو با دل یار غاری تو چراغ چار یاری تو  
گرفتی باغ و برها را همی خور آن شکرها را  
چو مد و جر خود دیدی چو بال و پر خود دیدی  
ایا ای جان جان جان پناه جان مهمانان  
خمش کن همچو ماهی تو در آن دریای خوش دررو

۲۵۳۲

کی افسون خواند در گوشت که ابرو پرگره داری  
یکی پرزهر افسونی فروخواند به گوش تو  
چو دیدی آن ترش رو را مخلل کرده ابرو را  
چه حاجت آب دریا را چشش چون رنگ او دیدی  
لطیفان و ظریفانی که بودستند در عالم  
گر استفراغ می خواهی از آن طزغوی گندیده  
الا یا صاحب الدار ادر کاسا من النار  
فطفینا و عزیزنا فان عدنا فجازینا  
ادر کاسا عهدناه فانا ما جحدناه  
ادر کاسا باجفانی فدا روحی و ریحانی  
فاوقد لی مصابیحی و ناولنی مفاتیحی  
چو نامت پارسی گویم کند تازی مرا لابه  
بگه امروز زنجیری دگر در گردنم کردی  
چو زنجیری نهی بر سگک شود شاه همه شیران  
الا یا صاحب الکاس و یا من قلبه قاسی  
لسان العرب و الترك هما فی کاسک المر  
مگر شاه عرب را من بدیدم دوش خواب اندر

۲۵۳۳

برآ بر بام ای عارف بکن هر نیم شب زاری  
بود جان های پابسته شوند از بند تن رسته  
بسی اشکوفه و دل ها که بنهادند در گل ها  
به کوری دی و بهمن بهاری کن بر این گلشن  
ز بالا الصلایی زن که خندان است این گلشن  
دلی دارم پر از آتش بزن بر وی تو آبی خوش  
به خاک پای تو امشب مبند از پرسش من لب  
چو امشب خواب من بستی مبند آخر ره مستی

چو گوهر در بغل داری ز بی گوهر چه غم داری  
همه مصرند مست تو ز کور و کر چه غم داری  
فقیر ذوالفقاری تو از آن خنجر چه غم داری  
اگر بستند درها را ز بند در چه غم داری  
چو کر و فر خود دیدی ز هر بی فر چه غم داری  
ایا سلطان سلطانان تو از سنجر چه غم داری  
چو اندر قعر دریایی تو از آذر چه غم داری

نگفتم با کسی منشین که باشد از طرب عاری  
ز صحن سینه پرغم دهد پیغام بیماری  
از او بگریز و بشناسش چرا موقوف گفتاری  
که پرزهرت کند آبش اگر چه نوش منقاری  
رمیده و بدگمان بودند همچون کبک کهساری  
مفرح بدهمت لیکن مکن دیگر وحل خواری  
فدینی و صفینی و صفو عینک الجاری  
فانا مسنا ضر فلا ترضی باضراری  
فعندی منه آثار و انی مدرک ثاری  
و انت المحشر الثانی فاحینا بمدرار  
و غیرنی و سیرنی بچود کفک الساری  
چو تازی وصف تو گویم برآرد پارسی زاری  
زهی طوق و زهی منصب که هست آن سلسله داری  
چو زنگی را دهی رنگی شود رومی و روم آری  
اتبلینی بافلاسی و تعلینی باکثاری  
فناول قهوه تغنی من اعساری و ایساری  
چه جای خواب می بینم جمالش را به بیداری

کبوترهای دل ها را تویی شاهین اشکاری  
بود دل های افسرده ز حر تو شود جاری  
همی پایند یاران را به دعوتشان بکن یاری  
درآور باغ مزمن را به پرواز و به طیاری  
بخندان خار محزون را که تو ساقی اقطاری  
نه ز آب چشمه جیحون از آن آبی که تو داری  
بیا ای خوب خوش مذهب بکن با روح سیاری  
که سلطان قوی دستی و هش بخشی و هشیاری

چرا بستی تو خواب من برای نیکویی کردن  
زهی بی خوابی شیرین بهیتر از گل و نسرين  
به جان پاکت ای ساقی که امشب ترک کن عاقی  
بیا تا روز بر روزن بگردیم ای حریف من  
بر این گردش حسد آرد دوار چرخ گردونی  
چه کوتاه است پیش من شب و روز اندر این مستی  
حریف من شو ای سلطان به رغم دیده شیطان  
مرا امشب شهنشاهی لطیف و خوب و دلخواهی  
به گرد بام می گردم که جام حارسان خوردم  
چو با مستان او گردی اگر مسی تو زر گردی  
در این دل موج ها دارم سر غواص می خارم  
دهان بستم خمش کردم اگر چه پرغم و دردم

۲۵۳۴

مها یک دم رعیت شو مرا شه دان و سالاری  
مرا بر تخت خود بنشان دوزانو پیش من بنشین  
شها شیری تو من روبه تو من شو یک زمان من تو  
چنان نادر خداوندی ز نادر خسروی آید  
ز بس احسان که فرمودی چنانم آرزو آمد  
یکی کف خاک بستان شد یکی کف خاک بستانبان  
تو خود بی تخت سلطانی و بی خاتم سلیمانی  
کی باشد عقل کل پیشت یکی طفلی نوآموزی  
گلیم موسی و هارون به از مال و زر قارون  
مرا باری بحمدالله چه قرص مه چه برگ که  
سر عالم نمی دارم بیار آن جام خمارم  
سگ کهنی که مجنون شد ز شیر شربه افزون شد  
بهل ای دل چو بینایی سخن گویی و رعنایی

۲۵۳۵

هر آن بیمار مسکین را که از حد رفت بیماری  
نباشد خامشی او را از آن کان درد ساکن شد  
زمان رقت و رحمت بنالید از برای او  
ازیرا ناله یاران بود تسکین بیماران  
بود کاین ناله ها درهم شود آن درد را مرهم  
به ناگاهان فرود آید بگوید هی فتنی گلدم  
خمار هجر برخیزد امیر بزم بنشیند

ازیرا گنج پنهانی و اندر قصد اظهاری  
فزون از شهد و از شکر به شیرینی خوش خواری  
که جان از سوز مشتاقی ندارد هیچ صباری  
ازیرا مرد خواب افکن درآمد شب به کراری  
که این مغز است و آن قشر است و این نور است و آن ناری  
ز روز و شب رهیدم من بدین مستی و خماری  
که تا بینی رخ خوبان سر آن شاهدان خاری  
برآورده ست از چاهی رهانیده ز بیماری  
تو هم می گرد گرد من گرت عزم است میخواری  
وگر پایی تو سر گردی وگر گنگی شوی قاری  
ولی کو دامن فهمی سزاوار گهرباری  
خدایا صبرم افزون کن در این آتش به ستاری

اگر مه را جفا گویم بجناب سر بگو آری  
مرا سلطان کن و می دو به پیشم چون سلحداری  
چو روبه شیرگیر آید جهان گوید خوش اشکاری  
که بخشد تاج و تخت خود مگر چون تو کلهداری  
که موسی چون سخن بشنود در می خواست دیداری  
که زنده می شود زین لطف هر خاکی و مرداری  
تو ماهی وین فلک پیشت یکی طشت نگوساری  
چه دارد با کمال تو بجز ریشی و دستاری  
چرا شاید که بفروشی تو دیداری به دیناری  
ز مستی خود نمی دانم یکی جو را ز قنطاری  
ز هست خویش بزارم چه باشد هست من باری  
خمش کردم که سرمستم نباید بسکلد تاری  
هلا بگذار تا یابی از این اطلس کلهواری

نماند مر ورا ناله نباشد مر ورا زاری  
چو طاقت طاق شد او را خموش است او ز ناچاری  
شما یاران دلدارید گریبش ز دلداری  
نگجد در چنین حالت بجز ناله شما یاری  
درآرد آن پری رو را ز رحمت در کم آزاری  
شود خرگاه مسکینان طربگاه شکرباری  
قدح گردان کند در حین به قانون های خماری

همه اجزای عشاقان شود رقصان سوی کیوان  
به سوی آسمان جان خرامان گشته آن مستان  
زهی کوچ و زهی رحلت زهی بخت و زهی دولت  
زره کاسد شود آن جا سلح بی قیمتی گردد  
چو خوف از خوف او گم شد خجل شد امن از امنش  
فضیحت شد کژی لیکن به زودی دامن لطفش  
که تا الطاف مخدومی شمس الحق تبریزی  
همه اصداد از لطفش بپوشد خلعتی دیگر  
دگر بار از میان محو عجب نومستی یابند  
پس آنکه دیده بگشایند جمال عشق را بینند

۲۵۳۶

مثال باز رنجورم زمین بر من ز بیماری  
چو دست شاه یاد آید فتد آتش به جان من  
الا ای باز مسکین تو میان جغدها چونی  
ولیکن عشق کی پنهان شود با شعله سینه  
بس است عزت و دوران ز ذوق عشق پرلذت  
اگر چه تو نداری هیچ مانند الف عشقت  
حلاوت های جاویدان درون جان عشاق است  
تن عاشق چو رنجوران فتاده زار بر خاکی  
مغفل وار پنداری تو عاشق را ولیکن او  
لباس خویش می درد قبای جسم می سوزد  
به غیر دوست هر چشم هست طراران همی دزدند  
که تا خلوت کند ز ایشان کند مشغول ایشان را  
ندانی سر این را تو که علم و عقل تو پرده است  
بدرد زهره جانت اگر ناگاه بینی تو  
ز یک حرفی ز رمز دل نبردی بوی اندر عمر  
چه دورت داشتند ایشان که قطب کارها گشتی  
تو را دم دم همی آرند کاری نو به هر لحظه  
گهی سودای استادی گهی شهوت درافتادی  
دمار و ویل بر جانت اگر مخدوم شمس الدین

۲۵۳۷

مگر دانید با دلبر به حق صحبت و یاری  
وگر ناگه قضاء الله از این ها بشنود آن مه  
چو نبود عقل در خانه پریشان باشد افسانه

هوا را زیر پا آرد شکافد کره ناری  
همه ره جوی از باده مثال دجله ها جاری  
من این را بی خبر گفتم حریفا تو خبر داری  
سیاست های شاه ما چو درهم سوخت غداری  
به پیش شمع علم او فضیحت گشته طراری  
بر او هم رحمتی کرد و بپوشیدش به ستاری  
بیند دیده دشمن نماند کفر و انکاری  
ز خجالت جمله محو آمد چو گیرد لطف بسیاری  
برویند از میان نفی چون کز خار گلزاری  
همه حکم و همه علم و همه حلم است و غفاری

نه با اهل زمین جنسم نه امکان است طیاری  
نه پر دارم که بگریزم نه بالم می کند یاری  
نفاقی کردی گر عشق رو بستی به ستاری  
خصوصا از دو دیده سیل همچون چشمه جاری  
کجا پیدا شود با عشق یا تلخی و یا خواری  
به صدر حرف ها دارد چرا زان رو که آن داری  
ز بهر چشم زخم است این نفیر و این همه زاری  
نیابد گرد ایشان را به معنی مه به سیاری  
به هر دم پرده می سوزد ز آتش های هشیاری  
که تا وقت کنار دوست باشد از همه عاری  
به معنی کرده او زین فعل بر طرار طراری  
بگیرد خانه تجرید و خلوت را به عیاری  
برون غار و تو شادان که خود در عین آن غاری  
که از اصحاب کهف دل چگونگی دور و اغیاری  
اگر چه حافظ اهلی و استادی تو ای قاری  
و از این اشغال بی کاران نداری تاب بی کاری  
که تا نبود فراغت هیچ بر قانون مکاری  
گهی پشت سپه باشی گهی دربند سالاری  
ز تبریزت نفرماید زکات جان خود یاری

هر آنچ دوش می گفتم ز بی خویشی و بیماری  
خود او داند که سودایی چه گوید در شب تاری  
گهی زیر و گهی بالا گهی جنگ و گهی زاری



اگر شور مرا یزدان کند توزیع بر عالم  
مگر ای عقل تو بر من همه وسواس می ریزی  
مسلمانان مسلمانان شما دل ها نگهدارید

۲۵۳۸

حجاب از چشم بگشایی که سبحان الذی اسری  
شراب عشق می جوشی از آن سوتر ز بی هوشی  
نهی بر فرق جان تاجی بری دل را به معراجی  
بپرد دل بیابان ها شود پیش از همه جان ها  
هر آن کس را که برداری به اجلالش فرود آری  
دل هر لحظه می پرد لباس صبر می درد  
ز هر شش سوی بگریزم در آن حضرت درآویزم  
حیاتی داد جان ها را به رقص آورده دل ها را  
گریزان شو به علین دلا یعنی صلاح الدین

۲۵۳۹

یکی طوطی مژده آور یکی مرغی خوش آوازی  
دراندازد به جان عاقلان بی خبر سوزی  
کند هنبازی طوطی صبا را از برای شه  
بجوشد بار دیگر از جمالش شادی تازه  
به ناگهان نماید روی آن پشت و پناه من  
همه عاشق شوندش زار هم بی دین و هم بادین  
شود گوش طبیعت هم ز سر غیب ها واقف  
شود بازار مه رویان از آن مه رو فروبسته  
شود شب های تاریک فراق آن صنم روشن  
که رسم و قاعده غم ها ز جان خلق بردارند  
درون بحر بی پایان مرگ و نیستی جان ها  
به غیر ناطقه غیرت نبودت هیچ بدگویی  
که از عشقت بسی جان ها چو چوب خشک می سوزد  
الا ای آنک یک پرتو از آن رخسار بنمایی  
الا ای کان ربانی شمس الدین تبریزی

۲۵۴۰

چو شیر و انگبین جانا چه باشد گر درآمیزی  
اگر نالایقم جانا شوم لایق به فر تو  
یکی قطره شود گوهر چو یابد او علف از تو  
همه خاکیم روینده ز آب ذکر و باد دم

نبینی هیچ یک عاقل شوند از عقل ها عاری  
مگر ای ابر تو بر من شراب شور می باری  
مگر کس به گرد من نه نظاره نه دلداری

جمال خویش بنمایی که سبحان الذی اسری  
هزاران عقل بربایی که سبحان الذی اسری  
ز دو کونش برافزایی که سبحان الذی اسری  
به ناگاهش تو پیش آیی که سبحان الذی اسری  
در آن بستان بی جایی که سبحان الذی اسری  
از آن شادی که با مایی که سبحان الذی اسری  
که بس دلند و زیبایی که سبحان الذی اسری  
عدم را کرده سودایی که سبحان الذی اسری  
چو تو بی دست و بی پایی که سبحان الذی اسری

چه باشد گر به سوی ما کند هر روز پروازی  
بسازد بهر مشتاقان به رسم مطربان سازی  
که او را نیست در پاکی و بینایش هنبازی  
درآید بار دیگر از وصالش در فلک تازی  
بینی عقل ترسان را به پای عشق سربازی  
همه صادق شوند او را نماند هیچ طنازی  
شود دیده فروبسته ز خاک پای او بازی  
شود دروازه عشرت از آن می روی در بازی  
بگوید وصل خوش نکته به گوش هجر یک رازی  
رسیده عمر ما آخر نهد از عیش آغازی  
بود ایمن چو بر دریا بود مرغاب یا قازی  
نبودست بجز هم مشک زلفین تو غمازی  
ز غیرت گشته با خلقان یکی بدگو و همازی  
خنک گردد همه دل ها نماند حسرت و آزی  
رخ همچون زرم دارد برای وصل تو گازی

عسل از شیر نگریزد تو هم باید که نگریزی  
وگر ناچیز و معدوم بیابم از تو من چیزی  
که قافی شود ذره چو دربندی و بستیزی  
گلی که خندد و گرید کز او فکری بینگیزی

گلستانی کنش خندان و فرمانی به دستش ده  
گهی در صورت آبی بیایی جان دهی گل را  
درختی بیخ او بالا نگونه شاخه های او  
گهی گویی به گوش دل که در دوغ من افتادی  
گهی زانوت بر بندم چو اشتر تا فروخسپی  
منال ای اشتر و خامش به من بنگر به چشم هس  
تویی شمع و منم آتش چو افتم در دماغت خوش  
به هر سوزی چو پروانه مشو قانع بسوزان سر  
اگر داری سر مستان کله بگذار و سر بستان  
سر آن ها راست که با او درآوردند سر با سر  
تو هر چیزی که می جویی مجویش جز ز کان او  
خمش کن قصه عمری به روزی کی توان گفتن

۲۵۴۱

الا ای جان جان جان چو می بینی چه می پرسی  
ز لا و لم مسلم شو به هر سو کت کشم می رو  
چه در بحث اصولی تو چه در بند فصولی تو  
اگر دامان جان گیری به ترک این و آن گیری

۲۵۴۲

بتاب ای ماه بر یارم بگو یارا اغا پوسی  
گر این جایی گر آن جایی وگر آبی وگر نایی  
ملامت نشنوم هرگز نگردم در طلب عاجز  
اگر در خاک بنهندم تویی دلدار و دلبندم  
اگر بالای که باشم چو رهبان عشق تو جویم  
ز تاب روی تو ماها ز احسان های تو شاها  
چو مست دیدن اویم دو دست از شرم واشویم  
دلارام خوش روشن ستیزه می کند با من  
تو را هر جان همی جوید که تا پای تو را بوسد  
وگر از بنده سیرابی بگیری خشم و دیر آبی  
بیا ای باغ و ای گلشن بیا ای سرو و ای سوسن  
بیا پهلوی من بنشین به رسم و عادت پیشین  
منم نادان تویی دانا تو باقی را بگو جانا

۲۵۴۳

بیا ای شاه خودکامه نشین بر تخت خودکامی  
برآور دودها از دل بجز در خون مکن منزل

که ای گلشن شدی ایمن ز آفت های پاییزی  
گهی در صورت بادی به هر شاخی درآویزی  
به عکس آن درختانی که سعدی اند و شونیزی  
منم جان همه عالم تو چون از جان پرهیزی  
گهی زانوت بگشایم که تا از جای برخیزی  
که تمیز نوت بخشم اگر چه کان تمیزی  
یکی نیمه فروسوزی یکی نیمه فروریزی  
به پیش شمع چون لافی این سودای دهلیزی  
کله دارند و سرها نی کلهداران پالیزی  
کم از خاری که زد با گل ز چالاکی و سرتیزی  
که از زر هم زری یابند و از ارزیز ارزیزی  
کجا آید ز یک خشتک گریبانی و تیریزی

الا ای کان کان کان چو با مایی چه می ترسی  
به قدوست کشم آخر که خانه زاده قدسی  
چه جنس و نوع می جویی کز این نوعی و زین جنسی  
که از جمله مبرایی نه از جنی نه از انسی

بزن ای باد بر زلفش که ای زیبا اغا پوسی  
همه قندی و حلوایی زهی حلوا اغا پوسی  
نباشد عشق بازیچه بیا حقا اغا پوسی  
وگر بر چرخ آرندم از آن بالا اغا پوسی  
وگر در قعر دریاام در آن دریا اغا پوسی  
شده زندان مرا صحرا در آن صحرا اغا پوسی  
بگیرم در رهش گویم که ای مولا اغا پوسی  
بیار ای اشک و بر وی زن بگو ایلا اغا پوسی  
ندارد زهره تا گوید بیا این جا اغا پوسی  
بماند بی کس و تنها تو را تنها اغا پوسی  
برای کوری دشمن بگو ما را اغا پوسی  
بجنان آن لب شیرین که مولانا اغا پوسی  
به گویایی افیغومی به ناگویا اغا پوسی

بیا بر قلب رندان زن که صاحب قرن ایامی  
فلک را از فلک بگسل که جان آتش اندامی

در آن دریا که خون است آن ز خشک و تر برون است آن  
اشارت کن بدن سرده که رندانند اندر ده  
قدح در کار شیران کن ز زرشان چشم سیران کن  
بسوز از حسن ای خاقان تو نام و ننگ مشتاقان  
بدیدم عقل کل را من نهاده ذبح بر گردن  
بگفت از عشق شمس الدین که تبریز است از او چون چین

۲۵۴۴

شنیدم کاشتری گم شد ز کردی در بیابانی  
چو اشتر را ندید از غم بخفت اندر کنار ره  
در آخر چون درآمد شب بجست از خواب و دل پرغم  
به نور مه بدید اشتر میان راه استاده  
رخ اندر ماه روشن کرد و گفتا چون دهم شرح  
خداوندا در این منزل برافروز از کرم نوری  
شب قدر است در جانب چرا قدرش نمی دانی  
تو را دیوانه کرده ست او قرار جانت برده ست او  
چو او آب است و تو جویی چرا خود را نمی جویی

۲۵۴۵

مگر مستی نمی دانی که چون زنجیر جنبانی  
مگر نشنیده ای دستان ز بی خویشان و سرمستان  
تو دانی من نمی دانم که چیست این بانگ از جانم  
صلا مستان و بی خویشان صلا ای عیش اندیشان

۲۵۴۶

سحرگه گفتم آن مه را که ای من جسم و تو جانی  
ورای کفر و ایمانی و مرکب تند می رانی  
یکی بازآ به ما بگذر به بیشه جان ها بنگر  
شنودی تو که یک خامی ز مردان می برد نامی  
مشو تو منکر پاکان بترس از زخم بی باکان  
تو باخویشی به بی خویشان میبچ ای خصم درویشان  
که شمس الدین تبریزی به جان بخشی و خون ریزی

۲۵۴۷

شدم از دست یک باره ز دست عشق تا دانی  
زهی پیدای ناپیدا پناه امشب و فردا  
ز زلف جعد چون سلسل بشد این حال من مشکل  
چو آرم پیش تو زاری بهانه نو برون آری

بیا بنما که چون است آن که حوت موج آشامی  
سبک رطل گران درده که تو ساقی آن جامی  
به جامی عقل ویران کن که عقل آن جا بود خامی  
که سرد آید ز عشاقان حذر کردن ز بدنامی  
بگفتم پیش این پرفن چو اسماعیل چون رامی  
چو مه رویان نوآیین به گرد مجلس سامی

بسی اشتر بجست از هر سوی کرد بیابانی  
دلش از حسرت اشتر میان صد پریشانی  
برآمد گوی مه تابان ز روی چرخ چوگانی  
ز شادی آمدش گریه به سان ابر نیسانی  
که هم خوبی و نیکویی و هم زیبا و تابانی  
که تا گم کرده خود را بیابد عقل انسانی  
تو را می شورد او هر دم چرا او را نشورانی  
غم جان تو خورده ست او چرا در جانش نشانی  
چو او مشک است و تو بویی چرا خود را نیفشانی

ز مجنونان زندانی جهانی را بشورانی  
وگر نشنیده ای بستان به جان تو که بستانی  
وزین آواز حیرانم زهی پرذوق حیرانی  
صلا ای آنک می دانی که تو خود عین ایشان

بدین حال که می بینی وزان نالم که می دانی  
چه بس بی باک سلطانی همین می کن که تو آنی  
درختان بین ز خون تر به شکل شاخ مرجانی  
نمی ترسد که خودکامی نهد داغش به پیشانی  
که صبر جان غمناکان تو را فانی کند فانی  
مزن تو پنجه با ایشان به دستانی که نتوانی  
ز آتش برکند تیزی به قدرت های ربانی

در این مستی اگر جرمی کنم تا رو نگردانی  
زهی جانم ز تو شیدا زهی حال پریشانی  
میان موج خون دل مرا تا چند بنشانی  
زهی شنگی و طراری زهی شوخی و پیشانی

زبان داری تو چون سوسن نمایی آب را روغن  
زهی مجلس زهی ساقی زهی مستان زهی باده  
شراب عشق تو آنکه جهان حسن بر جاگه  
بکرده روح را حق بین خداوندی شمس الدین

۲۵۴۸

تو استظهار آن داری که رو از ما بگردانی  
تو سلطانی و جاندارای تو هم آنی و آن داری  
فلک ایمن ز هر غوغا زمین پرغارت و یغما  
زمین مانند تن آمد فلک چون عقل و جان آمد  
چو تن را عقل بگذارد پریشانی کند این تن  
عنایت های تو جان را چو عقل عقل ما آمد  
شود یوسف یکی گرگی شود موسی چو فرعون  
چو ما دستیم و تو کانی بیاور هر چه می آری  
تو جویایی و ناجویا چو مقناطیس ای مولا

۲۵۴۹

چو دید آن طره کافر مسلمان شد مسلمانی  
دل ایمان ز تو شادان زهی استاد استادان  
بصیرت را بصیرت تو حقیقت را حقیقت تو  
اگر امداد لطف تو نباشد در جهان تابان  
چو بردابد جاه تو ورای هر دو کون آمد  
همی جویم به دو عالم مثالی تا تو را گویم  
ز درمان ها بری گشتم نخواهم درد را درمان  
الا ای جان خون ریزم همی پر سوی تبریزم  
صفات ای مه روشن عجایب خاصیت دارد  
ایا دولت چو بگریزی و زین بی دل پرهیزی

۲۵۵۰

یکی دودی پدید آمد سحرگاهی به هامونی  
بیا بخرام و دامن کش در آن دود و در آن آتش  
چو شمعی بر فروزی تو ایا اقبال و روزی تو  
نیاید جز ز مه رویی طواف برج ها کردن  
برو تو دست اندازان به سوی شاه چون باران  
چه لاله است و گل و ریحان از آن خون رسته در بستان  
چو در رفتی در آن مخزن منزله از در و روزن  
بینی شاه قدوسی بیایی بی دهن بوسی

چرا بیگانه ای با من چو تو از عین خویشانی  
زهی عشاق دل داده زهی معشوق روحانی  
جمال روی تو آنکه کند جان کسی جانی  
ز تبریز نکوآیین به قدرت های ربانی

ولی چون کعبه برپرد کجا ماند مسلمانی  
مشوران مرغ جان ها را که ایشان را سلیمانی  
ولیکن از فلک دارد زمین جمع و پریشانی  
تن ار فربه و گر لاغر ز جان باشد همی دانی  
بگوید تن که معذورم تو رفتی که نگهبانی  
چو تو از عقل برگردی چه دارد عقل عقلانی  
چو بیرون شد رکاب تو سرآخر گشت پالانی  
چو ما خاکیم و تو آبی برویان هر چه رویانی  
تو گویایی و ناگویا چو اسطربلاب و میزانی

صلا ای کهنه اسلامان به مهمانی به مهمانی  
تو خود اسلام اسلامی تو خود ایمان ایمانی  
تو نور نور اسراری تو روح روح را جانی  
درافتد سقف این گردون بیارد رو به ویرانی  
زهی سرگشتگی جان ها زهی تشکیک و حیرانی  
نمی یابم خداوندا نمی گویی که را مانی  
بمیرم در وفای تو که تو درمان درمانی  
همی گو نام شمس الدین اگر جایی تو درمانی  
که او مر ابر گریان را در اندازد به خندانی  
ز لطف شاه پابرجا به دست آبی به آسانی

دل عشاق چون آتش تن عشاق کانونی  
که می سوزد در آن جا خوش به هر اطراف ذالنون  
چو چونی را بسوزی تو درآید جان بی چونی  
که مادون را رها کردن نباشد کار هر دونی  
بینی بحر را تازان در آن بحر پر از خونی  
بینی و بشوید جان دو دست خود به صابونی  
چو عیسی سوزنت گردد حجب چون گنج قارونی  
ز سر خضر چون موسی شوی در فقر هارونی

چو آبی ساکن و خفته و چون موجی برآشفته  
چو اندر شه نظر کردی ز مستی آن چنان گردی  
چو دیدی شمس تبریزی ز جان کردی شکرریزی

۲۵۵۱

دلی یا دیده عقلی تو یا نور خدایینی  
چو نامت بشنود دل ها نگنجد در منازل ها  
بگفتم آفتابا تو مرا همراه کن با تو  
بگفتا جان ربایم من قدم بر عرش سایم من  
چو تو از خویش آگاهی ندانی کرد همراهی  
تو مسکینی در این ظاهر درونت نفس بس قاهر  
مکن پوشیده از پیری چنین مو در چنین شیری  
طیب عاشقان است او جهان را همچو جان است او  
کند در حال گل را زر دهد در حال تن را سر  
در آن دهلیز و ایوانش بیا بنگر تو برهانش  
ز شمس الدین تبریزی دلا این حرف می بیزی

۲۵۵۲

کجا باشد دورویان را میان عاشقان جایی  
طمع دارند و نبودشان که شاه جان کند ردشان  
دورویی با چنان رویی پلیدی در چنان جویی  
که بیخ بیشه جان را همه رگ های شیران را  
بداند عاقبت ها را فرستد راتبت ها را  
براندازد نقابی را نماید آفتابی را  
اگر این شه دورو باشد نه آتش خلق و خو باشد  
دورویی او است بی کینه ازیرا او است آینه  
مزن پهلو به آن نوری که مانی تا ابد کوری  
که با شیران مری کردن سگان را بشکند گردن

۲۵۵۳

کجا شد عهد و پیمانی که می کردی نمی گویی  
دل افکاری که روی خود به خون دیده می شوید  
مثال تیر مژگانگت شدم من راست یک سانت  
چه با لذت جفاکاری که می بکشی بدین زاری  
ز شیران جمله آهویمان گریزان دیدم و پویان  
دلا گر چه نزاری تو مقیم کوی یاری تو  
به پیش شاه خوش می دو گهی بالا و گه در گو

به بحر کم زنان رفته شده اندر کم افزونی  
که گویی تو مگر خوردی هزاران رطل افیونی  
در آن دم هر دو جا باشی درون مصر و بیرونی

چراغ افروز عشاقی تو یا خورشیدآیینی  
شود حل جمله مشکل ها به نور لم یزل بینی  
که جمله دردها را تو شفا گشتی و تسکینی  
به آب و گل کم آیم من مگر در وقت و هر حینی  
که آن معراج الهی نیابد جز که مسکینی  
یکی سالوسک کافر که رهزن گشت و ره شینی  
یکی پیری که علم غیب زیر او است بالینی  
گداز آهنان است او به آهن داده تلینی  
از او انوار دین یابد روان و جان بی دینی  
شده هر مرده از جانش یکی ویسی و رامینی  
به امیدی که بازآید از آن خوش شاه شاهینی

که با صد رو طمع دارد ز روز عشق فردایی  
ز آهن سازد او سدشان چو ذوالقرنین آسایی  
چه گنجد پیش صدیقان نفاقی کارفرمایی  
بداند یک به یک آن را بدیده نورافزایی  
ببخشد عافیت ها را به هر صدیق و یکتایی  
دهد نوری خدایی را کند او تازه انشایی  
برای جست و جو باشد ز فکر نفس کژپایی  
ز عکس تو در آن سینه نماید کین و بدرایی  
تو با شیران مکن زوری که رویاهی به سودایی  
نه مگری ماند و نی فن و نه دورویی نه صدتایی

کسی را کو به جان و دل تو را جوید نمی جویی  
چرا از وی نمی داری دو دست خود نمی شویی  
چرا ای چشم بخت من تو با من کژ چو ابرویی  
پس آنگه عاشق کشته تو را گوید چو خوش خوبی  
دلا جویدی آن شیری خدا داند چه آهوویی  
مرا بس شد ز جان و تن تو را مژده کز آن کویی  
از او ضربت ز تو خدمت که او چوگان و تو گویی

دلا جستیم سرتاسر ندیدم در تو جز دلبر  
غلام بیخودی ز آنم که اندر بیخودی آنم  
خمش کن کز ملامت او بدان ماند که می گوید  
۲۵۵۴

اگر بی من خوشی یارا به صد دادم چه می بندی  
کسی کو در شکرخانه شکر نوشد به پیمان  
بخند ای دوست چون گلشن مبادا خاطر دشمن  
چو رشک ماه و گل گشتی چو در دل ها طمع کشتی  
خوشا آن حالت مستی که با ما عهد می بستی  
پیایی باده می دادی به صد لطف و به صد شادی  
سلام علیک ای خواجه بهانه چیست این ساعت  
نه یاقوتی نه مرجانی نه آرام دل و جانی  
خمش باشم بدان شرطی که بدهی می خموشانه  
۲۵۵۵

چرا چون ای حیات جان در این عالم وطن داری  
چرا زهری دهد تلخی چرا خاری کند تیزی  
در آن گلزار روی او عجب می ماندم روزی  
مگر حضرت نقابی بست از غیرت بر آن چهره  
مگر خود دیده عالم غلیظ و درد و قلب آمد  
دو چشم زشت رویان را لباس زشت می باید  
که از عریانی لطفش لباس لطف شرمنده  
و او با این همه جسمی فروبرید و درپوشید  
فروپوشید لطف او نهانی کرده چشمش را  
ولیک آن نور ناپیدا همی فرمایدت هر دم  
که خوبان به غایت را فراغت باشد از شیوه  
چنانک از شهوتی تو خوش به جسم و جان شهوانی  
درون خود طلب آن را نه پیش و پس نه بر گردون  
کدامین سوی می دانی کدامین سوی می بینی  
چو دیده جان گشادی تو بدیدی ملک روحانی  
کدامین شه نیارم گفت رمزی از صفات او  
خردهایی نمی خواهم که از دونی و طماعی  
که بگذار و سر می جو کز آن سر سر به دست آید  
ز جامی کز صفای آن نماید غیب ها یک یک  
به روی هر مهی بینی تو داغی بس ظریف و کش

مخوان ای دل مرا کافر اگر گویم که تو اویی  
چو بازآیم به سوی خود من این سویم تو آن سوئی  
زبان تو نمی دانم که من ترکم تو هندویی

وگر ما را همی خواهی چرا تندی نمی خندی  
بدین سرکای نه ساله نداند کرد خرسندی  
کند شادی و پندارد که دل زین بنده برکندی  
نباشد لایق از حسنت که برگردی ز پیوندی  
مرا مستانه می گفتی که ما را خویش و فرزندی  
که گیر این جام بی خویشی که باخویشی و هشمندی  
نه دریایی و دریادل نه ساقی و خداوندی  
نه بستان و گلستانی نه کان شکر و قندی  
من از گولی دهم پندت نه ز آنک قابل پندی

نباشد خاک ره ناطق ندارد سنگ هشیاری  
چرا خشمی کند تندی چرا باشد شی تازی  
که خاری اندر این عالم کند در عهد او خاری  
که تا غیری نیند آن برون ناید ز اغیاری  
نمی تاند که دریابد ز لطف آن چهره ناری  
و کی شاید که درپوشد لباس زشت آن عاری  
که از شرم صفای او عرق ها می شود جاری  
برون زد لطف از چشمش ز هر سو شد به دیداری  
که تا شد دیده ها محروم و کند از سیر و سیاری  
شراب می که بفزاید ز بی هوشیت هشیاری  
ولیکن عشقشان دارد هزاران مکر و عیاری  
نباشی زان طرب غافل اگر تو جان جان داری  
نمی بینی که اندر خواب تو در باغ و گلزاری  
تو آن باغی که می بینی به خواب اندر به بیداری  
از آن جا طفل ره باشی چو رو زین سو به شه آری  
ولیکن از مثالی تو بدانی گر خرد داری  
سر و سرور نمی جوید همی جوید کلهداری  
به سر بنشین به بزم سر بین زان سر تو خماری  
چه مه رویان نماید غیب اندر حجب و عماری  
نشان بندگی شه که فرد است او به دلداری

به نزد حسن انس و جن مخدومی شمس الدین

۲۵۵۶

زهی چشم مرا حاصل شده آیین خون ریزی  
ایا خورشید رخسند متاب از امر او سر را  
ایا ای ابر گر تو یک نظر از نرگش یابی  
اگر آتش شبی در خواب لطف و حلم او دیدی  
به هنگامی که هر جانی به جانی جفت می گردند  
که جان او چنان صاف و لطیف آمد که جان ها را  
هر آنچه از روح او آید به وهم روح ها ناید  
کسی کاندرا جهان از بوش انا لا غیر می گفته ست  
بیا ای عقل کل با من که بردا برد او بینی  
از آن بحری گذشته ست او که دل ها دل از او یابند  
اگر انکار خواهی کرد از عجزی است اندر تو  
علی الله خانه کعبه و فی الله بیت معمورا  
ایا ای عقل و تمیزی که لاف دیدنش داری

۲۵۵۷

هر آن چشمی که گریان است در عشق دلارامی  
هر آن چشم سپیدی کو سیه کرده ست تن جامه  
چو گریان بود آن یعقوب کنعان از پی یوسف  
مثال نردبان باشد به نالیدن به عشق اندر  
حریف عشق پیش آید چو بیند مر تو را بیخود  
که آب لطف آن دلبر گرفته قاف تا قاف است  
برای امتحان مرغ جان عاشق وحشی  
که تا زین دام و زین ضربت کشاکش یابد این وحشی  
چنان چون میوه های خام از آن پخته شود شیرین  
ز رنج عام و لطف خاص حکمت ها شود پیدا  
گهی از خوف محرومی و هجران ابد سوزی  
خصوصا درد این مسکین که عالم سوز طوفان است  
به هر گامی اگر صد تیر آید از هوای او  
منم در وام عشق شاه تا گردن بحمدالله  
زهی دریای لطف حق زهی خورشید ربانی  
ز مخدومی شمس الدین تبریزی بیابد جان  
چه جای نور اسلام است که نورانی و روحانی

۲۵۵۸

زهی تبریز دریاوش که بر هر ابر در باری

ز هجران خداوندی شمس الدین تبریزی  
که تاریک ابد گردی اگر با او تو بستیزی  
به جای آب آب زندگانی و گهریزی  
گلستان ها شدی آتش نکردی ذره ای تیزی  
بفرمودند گر جانی به جان او نیامیزی  
ز روی شرم و لطف او فریضه گشت پرهیزی  
که خشک کی تواند کرد اندر جامه تبریزی  
گر از جاهش بیدی بو ز حسرت کرده خون ریزی  
ورای بحر روحانی بدان شرطی که نگریزی  
و جان ها جان از او گیرند و هر چیزی از او چیزی  
چه داند قوت حیدر مزاج حیز از حیزی  
گهی که بشنوی تبریز از تعظیم برخیزی  
و آنکه باخودی بالله که بی الهام و تمیزی

بشارت آیدش روزی ز وصل او به پیغامی  
سیاهش شد سپید آخر سپیدش شد سیه فامی  
بشارت آمدش ناگه از آن خوش روی خوش نامی  
چو او بر نردبان کوشد رسد ناگاه بر بامی  
کبابی از جگر در کف ز خون دل یکی جامی  
از آن است آتش هجران که تا پخته شود خمی  
بلا چون ضربت دامی و زلف یار چون دامی  
نماند ناز و تندی او شود همراز و هم رامی  
که گاهش تاب خورشید است و گاهش طره شامی  
که تا صافی شود دردی که تا خاصه شود عامی  
گهی اندر امید وصل یکتا زفت انعامی  
زهی تلخی و ناکامی که شیرین است از او کامی  
نگردم از هوای او نگردانم یکی گامی  
مبارک صاحب وامی مبارک کردن وامی  
به هر صد قرن نبود این چه جای سال و ایامی  
خلاصه نور ایمانی صفای جان اسلامی  
شود واله اگر پیدا شود از دفترش لامی

الا ای نقش روحانی چرا از ما گریزانی  
به حق اشک گرم من به حق روی زرد من  
اگر عالم بود خندان مرا بی تو بود زندان  
اگر با جمله خویشانم چو تو دوری پریشانم  
بر آن پای گریزانت چه بر بندم که نگریزی  
ور از نه چرخ بر تازی بسوزی هفت دریا را  
وگر چو آفتابی هم روی بر طارم چارم

۲۵۵۹

الا ای یوسف مصری از این دریای ظلمانی  
یکی کشتی که این دریا ز نور او بگیرد چشم  
نه زان نوری که آن باشد به جان چاکران لایق  
در آن بحر جلالت ها که آن کشتی همی گردد  
چو آن کشتی نماید رخ بر آید گرد آن دریا  
چه آسانی که از شادی ز عاشق هر سر مویی  
نیند خنده جان را مگر که دیده جان ها  
ز عریانی نشانی هاست بر درز لباس او  
تو برهان را چه خواهی کرد که غرق عالم حسی  
مگر الطاف مخدومی خداوندی شمس دین  
کز این جمله اشارت ها هم از کشتی هم از دریا  
چو این را فهم کردی تو سجودی بر سوی تبریز

۲۵۶۰

الا ای جان قدس آخر به سوی من نمی آیی  
بدم دامن کشان تا تو ز من دامن کشیدستی  
زهی بی آبی جانم چو نیسانت نمی بارد  
چو دورم زان نظر کردن نظاره عالمی گشتم  
الا ای دل پری خوانی نگویی آن پری را تو  
الا ای طوق وصل او که در گردن همی زیبی  
دل تو همچو سنگ و من چو آهن ثابت اندر عشق  
ز ما و من برست آن کس که تو رویی بدو آری  
فزایش از کجا باشد بهارا چون نمی باری  
الا ای نور غایب بین در این دیده نمی تابی  
چو ارزن خرد گشتم ز بهر مرغ مژده آور  
همه جان ها شده لرزان در این مکمن گه هجران  
زبان چون سوسن تازه به مدحت ای خوش آوازه

تو خود از خانه آخر ز حال بنده می دانی  
به پیوندی که با تستم و رای طور انسانی  
بس است آخر بکن رحمی بر این محروم زندانی  
مبادا ای خدا کس را بدین غایت پریشانی  
به جان بی وفا مانی چو یار ما گریزانی  
بدرم چرخ و دریا را به عشق و صبر و پیشانی  
چو سایه در رکاب تو همی آیم به پنهانی

روان کن کشتی وصلت برای پیر کنعانی  
که از شعشاع آن کشتی بگردد بحر نورانی  
از آن نوری که آن باشد جمال و فر سلطانی  
چو باشد عاشق او حق که باشد روح روحانی  
نماند صعیبی دیگر بگردد جمله آسانی  
در آن دریا به رقص اندر شده غلطان و خندانی  
نماید خدها در جسم آب و خاک ارکانی  
ز چشم و گوش و فهم و وهم اگر خواهی تو برهانی  
برو می چر چو استوران در این مرعای شهوانی  
رباید مر تو را چون باد از وسواس شیطانی  
مکن فهمی مگر در حق آن دریای ربانی  
که تا او را بیابد جان ز رحمت های یزدانی

هماره جان به تن آید تو سوی تن نمی آیی  
ز اشک خون همی ریزم در این دامن نمی آیی  
زهی خرمن که سوی این سیه خرمن نمی آیی  
نظاره من بیا گر تو نظر کردن نمی آیی  
چرا خوابم ببردی گر به سحر و فن نمی آیی  
چو قمری ناله می دارم که در گردن نمی آیی  
ایا آهن ربا آخر سوی آهن نمی آیی  
چرا تو سوی این هجران صد چون من نمی آیی  
سکونت از کجا آخر سوی مسکن نمی آیی  
الا ای ناطقه کلی بدین الکن نمی آیی  
الا ای مرغ مژده آور بدین ارزن نمی آیی  
برای امن این جان ها در این مکمن نمی آیی  
الا گلزار ربانی بدین سوسن نمی آیی



الا ای باده شادان به عشق اندر چو استادان  
معاش خانه جانم اگر نه از قرص خورشید است  
اگر نه طالب اوئی به خانه خانه خورشید  
چو صحرای جمال او برای جان بود مومن  
تو بشکن جوز این تن را بکوب این مغز را درهم  
تو آب و روغنی کردی به نورت ره کجا باشد  
چه نقد پاک می دانی تو خود را وین نمی بینی  
ز عشق شمس تبریزی چو موسی گفته ام ارنی

۲۵۶۱

مسلمانان مسلمانان مرا جانی است سودایی  
مسلمانان مسلمانان به هر روزی یکی شوری  
مسلمانان مسلمانان ز جان پرسید کای سابق  
مسلمانان مسلمانان بشوید از دل من دست  
مسلمانان مسلمانان خبر آن کارفرما را  
مسلمانان مسلمانان امانت دست من گیرید  
مسلمانان مسلمانان به کوی او سپاریدم  
مسلمانان مسلمانان زبان پارسی گویم  
بیا ای شمس تبریزی که بر دست این سخن بیزی

۲۵۶۲

یکی فرهنگ دیگر نو برآر ای اصل دانایی  
بسی دل ها چو گوهرها ز نور لعل تو تابان  
زدی طعنه که دود تو ندارد آتش عاشق  
برو ای جان دولت جو چه خواهم کرد دولت را  
بیا ای مونس روزم نگفتم دوش در گوشت  
دلا آخر نمی گویی کجا شد مکر و دستانت  
به هر شب شمس تبریزی چه گوهرها که می بیزی

۲۵۶۳

من پای همی کوبم ای جان و جهان دستی  
ای مست مکش محشر بازآی ز شور و شر  
ترک دل و جان کردم تا بی دل و جان گردم  
بنگر به درخت ای جان در رقص و سراندازی  
آن باد بهاری بین آمیزش و یاری بین  
از یار مکن افغان بی جور نیامد عشق  
صد لطف و عطا دارد صد مهر و وفا دارد

درونت خنب سرمستی چرا از دن نمی آیی  
چرا ای خانه بی خورشید تو روشن نمی آیی  
چرا چون شکل شب دزدان به هر روزن نمی آیی  
چرا در خوف می باشی چرا مومن نمی آیی  
چرا اندر چراغ عشق چون روغن نمی آیی  
میر تو آب بی روغن که بی دشمن نمی آیی  
که اندر دست خود ماندی و در مخزن نمی آیی  
ز سوی طور تبریزی چرا چون لن نمی آیی

چو طوفان بر سرم بارد از این سودا ز بالای  
به کوی لولیان افتد از آن لولی سرنایی  
ورای طور اندیشه حریفان را چه می پای  
کز این اندیشه دادم دل به دست موج دریایی  
که سخت از کار رفتم من مرا کاری بفرمایی  
که مستم ره نمی دانم بدان معشوق زیبایی  
بر آن خاکم بخشانید زان خاک است بینایی  
که نبود شرط در جمعی شکر خوردن به تنهایی  
به غیر تو نمی باید تویی آنک همی بایی

بین تو چاره ای از نو که الحق سخت بینایی  
بسی طوطی که آموزند از قندت شکرخایی  
گر آتش نیستش حقی وگر دارد چه فرمایی  
من و عشق و شب تیره نگار و باده پیمایی  
که عشرت در کمی خندد تو کم زن تا بیفزایی  
چو جام از دست جان نوشی از آن بی دست و بی پای  
چه سلطانی چه جان بخشی چه خورشیدی چه دریایی

ای جان و جهان برجه از بهر دل مستی  
آن دست بر آن دل نه ای کاش دلی هستی  
یک دل چه محل دارد صد دلکده بایستی  
اشکوفه چرا کردی گر باده نخوردستی  
گر نی همه لطفستی با خاک نیوستی  
گر نی ره عشق این است او کی دل ما خستی  
گر غیرت بگذارد دل بر دل ما بستی

با جمله جفاکاری پستی کند و یاری  
دامی که در او عنقا بی پر شود و بی پا  
خامش کن و ساکن شو ای باد سخن گر چه  
شمس الحق تبریزی ماییم و شب وحشت

۲۵۶۴

گر عشق بزد راهم ور عقل شد از مستی  
رستن ز جهان شک هرگز نبود اندک  
ای طوطی جان پر زن بر خرمن شکر زن  
ای جان سوی جانان رو در حلقه مردان رو  
در حیرت تو ماندم از گریه و از خنده  
ای دل بزن انگشتک بی زحمت لی و لک  
آن باده فروش تو بس گفت به گوش تو  
ای خواجه سنگولی ای فتنه صد لولی  
گر خیر و شرت باشد ور کر و فرت باشد  
چالاک کسی یارا با آن دل چون خارا  
درجست در این گفتن بنمودن و بنهفتن

۲۵۶۵

ای دوست ز شهر ما ناگه به سفر رفتی  
نوری که بدو پرد جان از قفص قالب  
رفتی تو از این پستی در شادی و در مستی  
مانند خیالی تو هر دم به یکی صورت  
امروز چو جانستی در صدر جانستی  
اکنون ز تن گریان جانان شده ای عریان  
از نان شده ای فارغ وز منت خبازان  
نانی دهدت جانان بی معده و بی دندان  
از جان شریف خود وز حال لطیف خود  
ور ز آنک خبر ندهی دانم که کجایی  
هان ای سخن روشن درتاب در این روزن

۲۵۶۶

آورد طیب جان یک طبله ره آوردی  
تن را بدهد هستی جان را بدهد مستی  
آن طبله عیسی بد میراث طیبیان شد  
ای طالب آن طبله روی آر بدین قبله  
حبیب است در او پنهان کان ناید در دندان

گر پستی او نبود پشت همه بشکستی  
بی رحمت او صعوه زین دام کجا خستی  
در جنبش باد دل صد مروحه بایستی  
گر شمس نبودی شب از خویش کجا رستی

ای دولت و اقبالم آخر نه توام هستی  
خاک کف پای شه کی باشد سردستی  
بر عمر موفر زن کز بند قفص رستی  
در روضه و بستان رو کز هستی خود جستی  
با رفعت تو رستم از رفعت و از پستی  
در دولت پیوسته رفتی و پیوستی  
جان ها پرستندت گر جسم بنپرستی  
بشتاب چه می مولی آخر دل ما خستی  
ور صد هنرت باشد آخر نه در آن شستی  
تا ره نزدی ما را از پای بننشستی  
یک پرده برافکندی صد پرده نو بستی

ما تلخ شدیم و تو در کان شکر رفتی  
در تو نظری کرد او در نور نظر رفتی  
آن سوی زبردستی گر زیر و زبر رفتی  
زین شکل برون جستی در شکل دگر رفتی  
از دور قمر رستی بالای قمر رفتی  
چون ترک کله کردی وز بند کمر رفتی  
وز آب شدی فارغ کز تف جگر رفتی  
آبی دهدت صافی زان بحر که در رفتی  
بفرست خبر زیرا در عین خبر رفتی  
در دامن دریایی چون در و گهر رفتی  
کز گوش گذر کردی در عقل و بصر رفتی

گر پیر خرف باشی تو خوب و جوان گردی  
از دل ببرد سستی وز رخ ببرد زردی  
تریاق در او یابی گر زهر اجل خوردی  
چون روی بدو آری مه روی جهان گردی  
نی تری و نی خشکی نی گرمی و نی سردی

زان حب کم از حبه آبی بر آن قبه  
شد محرز و شد محرز از داد تو هر عاجز  
گفتم به طیب جان امروز هزاران سان  
از جا نبرد چیزی آن را که تو جا دادی  
خامش کن و دم درکش چون تجربه افتادت  
۲۵۶۷

افتاد دل و جانم در فتنه طراری  
آید سوی بی خوابی خواهد ز درش آبی  
گوید که به اجرت ده این خانه مرا چندی  
گه گوید این عرصه کاین خانه برآوردی  
دیوار ببر زین جا این عرصه به ما واده  
آن دلبر سروین قد در قصد کسی باشد  
ناگه بکند چاهی ناگه بزند راهی  
جان نقش همی خواند می داند و می راند  
ای شاه شکرخنده ای شادی هر زنده  
ای ذوق دل از نوشت وی شوق دل از جوش  
از باغ تو جان و تن پر کرده ز گل دامن  
زان گوش همی خارد کاومید چنین دارد  
تا از تو شدم دانا چون چنگک شدم جانا  
تا عشق حمیاحد این مهر همی کارد  
۲۵۶۸

یک حمله و یک حمله کآمد شب و تاریکی  
داریم سری کان سر بی تن بزید چون مه  
شاهیم نه سه روزه لعیم نه پیروزه  
من بنده خوبانم هر چند بدم گویند  
عشاق بسی دارد من از حسد ایشان  
روپوش کند او هم با محرم و نامحرم  
طفلی است سخن گفتن مردی است خمش کردن  
۲۵۶۹

آن زلف مسلسل را گر دام کنی حالی  
می جوش ز سر گیرد خمخانه به رقص آید  
از چشم چو بادامت در مجلس یک رنگی  
حاشا ز عطای تو کان نسبه بود ای جان  
ای ماه فلک پیما از منزل ما تا تو

کان مسکن عیسی شد و آن حبه بدان خردی  
لاغر نشود هرگز آن را که تو پروردی  
صدق قدمی باشد چون تو قدم افشردی  
غم نسترد آن دل را کو را ز غم استردی  
ترک گروان برگو تو زان گروان فردی

سنگینک جنگینک سر بسته چو بیماری  
آب چه که می خواهد تا درفکند ناری  
هین تا چه کنی سازم از آتشش انباری  
بوده ست از آن من تو دانی و دیواری  
در عرصه جان باشد دیوار تو مرداری  
در کوی همی گردد چون مشغله کاری  
ناگه شنوی آهی از کوچه و بازاری  
چون رخت نمی ماند در غارت او باری  
دل کیست تو را بنده جان کیست گرفتاری  
پیش آر به من گوشت تا نشنود اغیاری  
آموخت خرامیدن با تو به سمن زاری  
و آن گاه یقین دارد این از کرم آری  
بشنو هله مولانا زاری چنین زاری  
خامش که دلم دارد بی مشغله گفتاری

چستی کن و ترکی کن نی نرمی و تاجیکی  
گر گردن ما دارد در عشق تو باریکی  
عشقیم نه سردستی مستیم نه از سیکی  
با زشت نیامیزم هر چند کند نیکی  
بیگانه همی باشم از غایت نزدیکی  
گویند فلان بنده گوید که عجب کی کی  
تو رستم چالاکی نی کودک چالیکی

در عشق جهانی را بدنام کنی حالی  
گر از شکرقدت در جام کنی حالی  
هر نقل که پیش آید بادام کنی حالی  
گر تشنه بود صادق انعام کنی حالی  
صدساله ره ار باشد یک گام کنی حالی

از لطف تو از عقرب صد شیر بجوشیده  
بر بام فلک صد در بگشاید و بنماید  
هر خام شود پخته هم خوانده شود تخته  
۲۵۷۰

پنهان به میان ما می گردد سلطانی  
می بیند و می داند یک یک سر یاران را  
اسرار بر او ظاهر همچون طبق حلوا  
نیک و بد هر کس را از تخته پیشانی  
در مطبخ ما آمد یک بی من و بی مایی  
امروز سماع ما چون دل سبکی دارد  
آن شیشه دلی کو دی بگریخت چو نامردان  
صد سال اگر جایی بگریزد و بستیزد  
خورشید چه غم دارد از خشم کند گازر

۲۵۷۱

ای شاه مسلمانان وی جان مسلمانی  
ای آتش در آتش هم می کش و هم می کش  
شاهنشاه هر شاهی صد اختر و صد ماهی  
گفتی که تو را یارم رخت تو نگهدارم  
گر نیست و گر هستم گر عاقل و گر مستم  
گر در غم و در رنجم در پوست نمی گنجم  
که چون شب یغمایی هر مدرکه بربایی  
که جامه بگردانی گویی که رسولم من  
در رزم تویی فارس بر بام تویی حارس  
ای عشق تویی جمله بر کیست تو را حمله  
ای عشق تویی تنها گر لطفی و گر قهری  
گر دیده ببندی تو ور هیچ نخندی تو  
پنهان نتوان بردن در خانه چراغی را  
ای چشم نمی بینی این لشکر سلطان را  
گفتم که به چه دهی آن گفتا که به بذل جان  
لا حول کجا راند دیوی که تو بگماری  
چون سرمه جادویی در دیده کشی دل را  
هر نیست بود هستی در دیده از آن سرمه  
از خاک درت باید در دیده دل سرمه  
تا جزو به کل تازد حبه سوی کان یازد

و آن کره گردون را هم رام کنی حالی  
گر حارس بامت را بر بام کنی حالی  
گر صبح رخت جلوه در شام کنی حالی

و اندر حشر موران افتاده سلیمانی  
امروز در این مجمع شاهنشاه سردانی  
گر مکر کند دزدی ور راست رود جانی  
می بیند و می خواند با تجربه خط خوانی  
تا شور دراندازد بر ما ز نمکدانی  
یا رب تو نگهدارش ز آسیب گران جانی  
امروز همی آید پرشرم و پشیمانی  
پرگریه و غم باشد بی دولت خدانی  
خاموش که باز آید بلبل به گلستانی

پنهان شده و افکنده در شهر پریشانی  
سلطان سلاطینی بر کرسی سبحانی  
هر حکم که می خواهی می کن که همه جانی  
از شیر عجب باشد بس نادره چوپانی  
ور هیچ نمی دانم دانم که تو می دانی  
کز بهر چو تو عیدی قربانم و قربانی  
روز از تن همچون شب چون صبح برون رانی  
یا رب که چه گردد جان چون جامه بگردانی  
آن چیست عجب جز تو کو را تو نگهبانی  
ای عشق عدم ها را خواهی که برنجانی  
سرنای تو می نالد هم تازی و سربانی  
فر تو همی تابد از تابش پیشانی  
ای ماه چه می آیی در پرده پنهانی  
وی گوش نمی نوشی این نوبت سلطانی  
گنجی است به یک حبه در غایت ارزانی  
باران نکند ساکن گردی که تو نشانی  
تمیز کجا ماند در دیده انسانی  
هر وهم برد دستی از عقل به آسانی  
تا سوی درت آید جوینده ربانی  
قطره سوی بحر آید از سیل کهستانی

نی سیل بود این جا نی بحر بود آن جا

۲۵۷۲

جانا به غریستان چندین به چه می مانی  
صد نامه فرستادم صد راه نشان دادم  
گر نامه نمی خوانی خود نامه تو را خواند  
بازآ که در آن محبس قدر تو نداند کس  
ای از دل و جان رسته دست از دل و جان شسته  
هم آبی و هم جویی هم آب همی جویی  
چند است ز تو تا جان تو طرفه تری یا جان  
نور قمری در شب قند و شکری در لب  
هر دم ز تو زیب و فر از ما دل و جان و سر  
از عشق تو جان بردن وز ما چو شکر مردن

۲۵۷۳

در پرده خاک ای جان عیشی است به پنهانی  
این صورت تن رفته و آن صورت جا مانده  
گر چاشنی خواهی هر شب بنگر خود را  
ای عشق که آن داری یا رب چه جهان داری  
المومن حلوی و العاش حلوی  
چندان بدوان لنگان کاین پای فروماند  
می مرد یکی عاشق می گفت یکی او را  
گفتا چو پردازم من جمله دهان گرم  
زیرا که یکی نیمم نی بود شکر گشتم  
هر کو نمرد خندان تو شمع مخوان او را  
ای شهره نوای تو جان است سزای تو  
کس کیسه میفشان گو کس خرقه میفکن گو  
از کیسه حق گردون صد نور و ضیا ریزد  
نان ریزه سفره ست این کز چرخ همی ریزد  
گر خسته شود کفت کفی دگرت بخشد  
برگو غزلی برگو پامزد خود از حق جو

۲۵۷۴

از آتش ناپیدا دارم دل بریانی  
شهد و شکرش گویم کان گهرش گویم  
زین فتنه و غوغایی آتش زده هر جایی  
با این همه سلطانی آن خصم مسلمانی

خامش که نشد ظاهر هرگز سر روحانی

بازآ تو از این غربت تا چند پریشانی  
یا راه نمی دانی یا نامه نمی خوانی  
ور راه نمی دانی در پنجه ره دانی  
با سنگ دلان منشین چون گوهر این کانی  
از دام جهان جسته بازآ که ز بازانی  
هم شیر و هم آهوئی هم بهتر از ایشان  
آمیخته ای با جان یا پرتو جانانی  
یا رب چه کسی یا رب اعجوبه ربانی  
بازار چنین خوشتر خوش بدهی و بستانی  
زهر از کف تو خوردن سرچشمه حیوانی

و اندر تتق غیبی صد یوسف کنعانی  
ای صورت جان باقی وی صورت تن فانی  
تن مرده و جان پیران در روضه رضوانی  
چندان صفت کردم والله که دو چندان  
با تو چه زبان گویم ای جان که نمی دانی  
وآنکه رسد از سلطان صد مرکب میدانی  
در حالت جان کنند چون است که خندانی  
صدمرده همی خندم بی خنده دندان  
نیم دگرم دارد عزم شکرافشانی  
بو بیش دهد عنبر در وقت پریشانی  
تو مطرب جانانی چون در طمع نانی  
اومید کی ضایع شد از کیسه ربانی  
دریا ز عطای حق دارد گهرافشانی  
بگذر ز فلک بررو گر درخور آن خوانی  
ور خسته شود حلقه در حلقه سلطانی  
بر سوخته زن آبی چون چشمه حیوانی

فریاد مسلمانان از دست مسلمانی  
شمع و سحرش خوانم یا نادره سلطانی  
وز آتش و دود ما برخاسته ایوانی  
بربود به قهر از من در راه حرمردانی

بگشاد حرمدمم بر بود دل و جانم  
من دوش ز بوی او رفتم سر کوی او  
آن جا دل و دلداری هم عالم اسراری  
در خدمت خاک او عیشی و تماشایی

۲۵۷۵

هر لحظه یکی صورت می بینی و زادن نی  
از نعمت روحانی در مجلس پنهانی  
آن میوه که از لطفش می آب شود در کف  
این بوی که از زلف آن ترک خطا آمد  
می گوید تقدیرش در هاون تن جان را  
دیدنی تو چنین سرمه کو هاون ها ساید  
آن جا روش و دین نی جز باغ نوآیین نی  
بگذار تنی ها را بشنو ارنی ها را  
تن را تو مبر سوی شمس الحق تبریزی

۲۵۷۶

ای خواجه سلام علیک از زحمت ما چونی  
در جنت و در دوزخ پرسیان تواند ای جان  
هر نور تو را گوید ای چشم و چراغ من  
ای خدمت تو کردن چون گلبشکر خوردن  
در وقت جفا دل را صد تاج و کمر بخشی  
ای موسی این دوران چونی تو ز فرعونان  
گوید به تو هر گلشن هر نرگس و هر سوسن  
ای آب خضر چونی از گردش چرخ آخر  
ای جان عنادیده خامش که عنایت ها

۲۵۷۷

همرنگ جماعت شو تا لذت جان بینی  
درکش قدح سودا هل تا بشوی رسوا  
بگشای دو دست خود گر میل کنارستت  
از بهر عجزی را تا چند کشی کابین  
نک ساقی بی جوری در مجلس او دوری  
این جاست ربا نیکو جانی ده و صد بستان  
شب یار همی گردد خشخاش مخور امشب  
گویی که فلانی را ببرید ز من دشمن  
اندیشه مکن الا از خالق اندیشه

آن کس که به پیش او جانی به یکی نانی  
ناگاه پدید آمد باغی و گلستانی  
هم واقف و بیداری هم شهره و پنهانی  
در آتش عشق او هر چشمه حیوانی

جز دیده فزودن نی جز چشم گشودن نی  
چندانک خوری می خور دستوری دادن نی  
و آن میوه نورش را بر کف به نهان نی  
در مشک تتاری نی در عنبر و لادن نی  
وین سرمه عشق او اندرخور هاون نی  
تا باز رود آن جا آن جا که تو و من نی  
جز گلبن و نسرين نی جز لاله و سوسن نی  
چون سوخت منی ها را پس طعنه گه لن نی  
کز غلبه جان آن جا جای سر سوزن نی

ای معدن زیبایی وی کان وفا چونی  
کای جنت روحانی وی بحر صفا چونی  
هر رنج تو را گوید کی دفع بلا چونی  
زین خدمت پوسیده زین طال بقا چونی  
در وقت جفا اینی تا وقت وفا چونی  
وی شاه ید بیضا با اهل عمی چونی  
کز زحمت و رنج ما ای باد صبا چونی  
وی تاج همه جان ها در بند قبا چونی  
پرسند تو را هر دم کز رنج و عنا چونی

در کوی خرابات آ تا دردکشان بینی  
بر بند دو چشم سر تا چشم نهان بینی  
بشکن بت خاکی را تا روی بتان بینی  
وز بهر سه نان تا کی شمشیر و سنان بینی  
در دور درآ بنشین تا کی دوران بینی  
گرگی و سگی کم کن تا مهر شبان بینی  
بر بند دهان از خور تا طعم دهان بینی  
رو ترک فلانی گو تا بیست فلان بینی  
اندیشه جانان به کاندیشه نان بینی

با وسعت ارض الله بر حبس چه چفسیدی  
خامش کن از این گفتن تا گفت بری باری  
۲۵۷۸

ای بود تو از کی نی وی ملک تو تا کی نی  
بر کشته دیت باشد ای شادی این کشته  
ای دیده عجایب ها بنگر که عجب این است  
امروز به بستان آ در حلقه مستان آ  
مستند نه از ساغر بنگر به شتر بنگر  
در مومن و در کافر بنگر تو به چشم سر  
آن جا که همی پویی زان است کز او سیری  
از ابجد اندیشه یا رب تو بشو لوحم  
شمس الحق تبریزی آن جا که تو پیروزی  
۲۵۷۹

با هر کی تو درسازی می دانک نیاسایی  
تا تو نشوی رسوا آن سر نشود پیدا  
بردار صراحی را بگذار صلاحی را  
در حلقه آن مستان در لاله و در بستان  
بر رسم زبردستی می کن تو چنین مستی  
سرفتنه اوباشی همخرقه قلاشی  
شمس الحق تبریزی جان را چه شکر ریزی  
۲۵۸۰

ای خیره نظر در جو پیش آ و بخور آبی  
صحراست پر از شکر دریاست پر از گوهر  
گر مرد تماشایی چون دیده بنگشایی  
محراب بسی دیدی در وی بنگنجیدی  
ما تشنه و هر جانب یک چشمه حیوانی  
ره چیست میان ما جز نقص عیان ما  
شش نور همی بارد زان ابر که حق آرد  
شش چشمه پیوسته می گردد شب بسته  
خورشید و قمر گاهی شب افتد در چاهی  
صد صنعت سلطانی دارد ز تو پنهانی  
این مفرش و آن کیوان افلاک ورای آن  
دریا چو چنان باشد کف درخور آن باشد  
بگریزد عقل و جان از هیبت آن سلطان

ز اندیشه گره کم زن تا شرح جان بینی  
از جان و جهان بگذر تا جان و جهان بینی

عشق تو و جان من جز آتش و جز نی نی  
صد کشته هو دیدم امکان یکی هی نی  
معشوق بر عاشق با وی نی و بی وی نی  
مستان خرف از مستی آن جا قدح و می نی  
برخوان افلا ینظر معنیش بر این پی نی  
جز نعره یا رب نی جز ناله یا حی نی  
زان جا که گریزانی جز لطف پیایی نی  
در مکتب درویشان خود ابجد و حطی نی  
از تابش خورشیدت هرگز خطری دی نی

زیر و زبرت دارم زیرا که تو از مایی  
کان جام نیاشامد جز عاشق رسوایی  
آن جام مباحی را درکش که بیاسایی  
امروز قدح بستان ای عاشق فردایی  
تا بگذری از هستی ای سخره هرجایی  
در مصر نمی باشی تا جمله شکرخایی  
جز با تو نیارآمد جان های مصفایی

بیهوده چه می گردی بر آب چو دولابی  
یک جو نبری زین دو بی کوشش و اسبابی  
بگشادن چشم ارزد تا بانی مهتابی  
اندر نظر حربی بشکافد محرابی  
ما طامع و پیش و پس دریا کف وهابی  
کو پرده میان ما جز چشم گران خوابی  
جسمت مثل بامی هر حس تو میزانی  
زان سوش روان کرده آن فاتح ابوابی  
بیرون کشدش زان چه بی آلت و قلابی  
زیرا که ضعیفی تو بی طاقت و بی تابی  
بر کف خدا لرزان مانده سیمابی  
اندر صفتش خاطر هست احوال و کذابی  
چون دیو که بگریزد از عمر خطابی

بکری برمد از شو معشوق جهانش او  
ره داده به دام خود صد زاغ پی بازی  
خاموش که آن اسعد این را به از این گوید

۲۵۸۱

ای سوخته یوسف در آتش یعقوبی  
که دور بگردانی گاهی شکر افشانی  
خلقان همه مرد و زن لب بسته و در شیون  
بر عشق چو می چسبد عاشق ز چه رو خسپد  
آن دوست که می باید چون سوی تو می آید  
چون رزم نمی سازی چون چست نمی تازی  
ای نعل تو در آتش آن سوی ز پنج و شش  
کی باشد و کی باشد کو گل ز تو بتراشد  
اجزای درختان را چون میوه کند دارا  
زین به بتوان گفتن اما بمگو تن زن

۲۵۸۲

خواهم که روم زین جا پام بگرفتستی  
سر سخره سودا شد دل بی سر و بی پا شد  
برپر به پر روزه زین گنبد پیروزه  
چون دید که می سوزم گفتا که قلاوزم  
من پیش توام حاضر گر چه پس دیواری  
ای طالب خوش جمله من راست کنم جمله  
آن یار که گم کردی عمری است کز او فردی  
این طرفه که آن دلبر با توست در این جستن  
در جستن او با او همره شده و می جو

۲۵۸۳

آمد مه ما مستی دستی فلکا دستی  
از یک قدح و از صد دل مست نمی گردد  
بار دگر آوردی زان می که سحر خوردی  
بر جام من از مستی سنگی زدی اشکستی  
زین باده چشید آدم کز خویش برون آمد  
گر سیر نه ای از سر هین خوار و زبون منگر  
ای برده نمازم را از وقت چه بی باکی  
آن مست در آن مستی گر آمدی اندر صف

۲۵۸۴

از جان عزیز خود بیگانه و صحابی  
چون باز به دام آمد برداشته مضربی  
بی صدفه صفاقی بی شرفه دبابی

که بیت و غزل گویی که پای عمل کوبی  
که غوطه خوری عریان در چشمه ایوبی  
وز دولت و داد او ما غرقه این خوبی  
چون دوست نمی خسپد با آن همه مطلوبی  
از بهر چنان مهمان چون خانه نمی روی  
چون سر تو نیندازی از غصه محجوبی  
از جذبہ آن است این کاندر غم و آشوبی  
بی عیب خرد جان را از جمله معیوبی  
بنگر که چه مبدل شد آن چوب از آن چوبی  
منگر ز حساب ای جان در عالم محسوبی

دل را بربودستی در دل بنشستستی  
زان مه که نمودستی زان راز که گفتستی  
ای آنک در این سودا بس شب که نخفتستی  
راهیت بیاموزم کان راه نرفتستی  
من خویش توام گر چه با جور تو جفتستی  
هر خواب که دیدستی هر دیگ که پختستی  
بیرونش بجستستی در خانه نجستستی  
دست تو گرفته ست او هر جا که بگشتستی  
ای دوست ز پیدایی گویی که نهفتستی

من نیست شدم باری در هست یکی هستی  
گر باده اثر کردی در دل تن از او رستی  
پر می دهیم گر نی این شیشه بنشکستی  
از جز تو گر اشکستی بودی که نیوستی  
گر مرده از این خوردی از گور برون جستی  
در ماه که از بالا آید به چه پستی  
گر رشک نبردی دل تن عشق پرستستی  
هم قبله از او گشتی هم کعبه رخس خستی



ماییم در این گوشه پنهان شده از مستی  
از جان و جهان رسته چون پسته دهان بسته  
ماییم در این خلوت غرقه شده در رحمت  
عاشق شده بر پستی بر فقر و فرودستی  
جز خویش نمی دیدی در خویش بیچیدی  
بربند در خانه منمای به بیگانه  
امروز مکن جانا آن شیوه که دی کردی  
صورت چه که برودی در سر بر ما بودی  
شد صافی بی ددی عقلی که توش بردی  
ای دل بر آن ماهی زین گفت چه می خواهی

۲۵۸۵

گر نرگس خون خوارش دربند امانستی  
هم دور قمر یارا چون بنده بدی ما را  
هم کوه بدان سختی چون شیر و شیرستی  
از طلعت مستورش بر خلق زدی نورش  
با هیچ دل مست او تقصیر نکرده ست او  
وصلش به میان آید از لطف و کرم لیکن  
صورتگر بی صورت گر ز آنک عیان بودی  
راه نظر ار بودی بی رهن پنهانی  
بربند دهان زیرا دریا خمشی خواهد

۲۵۸۶

گر هیچ نگارینم بر خلق عیانستی  
گر نقش پذیرفتی در شش جهت عالم  
از خلق نهان زان شد تا جمله مرا باشد

۲۵۸۷

ای ساکن جان من آخر به کجا رفتی  
چون عهد دلم دیدی از عهد بگردیدی  
در روح نظر کردی چون روح سفر کردی  
رفتی تو بدین زودی تو باد صبا بودی  
نی باد صبا بودی نی مرغ هوا بودی  
ای خواجه این خانه چون شمع در این خانه

۲۵۸۸

ای یار غلط کردی با یار دگر رفتی  
صد بار ببخشودم بر تو به تو بنمودم

ای دوست حریفان بین یک جان شده از مستی  
دم ها زده آهسته زان راز که گفتستی  
دستی صنما دستی می زن که از این دستی  
ای جمله بلندی ها خاک در این پستی  
شیخا چه ترنجیدی بی خویش شو و رستی  
آن چهره که بگشادی و آن زلف که برستی  
ما را غلطی دادی از خانه برون جستی  
برخاستی از دیده در دلکده بنشستی  
شد داروی هر خسته آن را که توش خستی  
در قعر رو ای ماهی گر دشمن این شستی

هم زهر شکر گشتی هم گرگ شبانستی  
هم ساغر سلطانی اندر دورانستی  
هم بحر بدان تلخی آب حیوانستی  
هم نرگس مخمورش بر ما نگرانستی  
پس چیست ز ناشکری تشنیع چنانستی  
کفو کمر وصلش ای کاش میانستی  
در مردن این صورت کس را چه زیانستی  
با هر مژه و ابرو کی تیر و کمانستی  
ور نی دهن ماهی پرگفت و زیانستی

ای شاد که خلقستی ای خوش که جهانستی  
بالا همه باغستی پستی همه کانستی  
گر هیچ پدیدستی آن همگانستی

در خانه نهان گشتی یا سوی هوا رفتی  
چون مرغ پیریدی ای دوست کجا رفتی  
از خلق حذر کردی وز خلق جدا رفتی  
مانده بوی گل با باد صبا رفتی  
از نور خدا بودی در نور خدا رفتی  
وز ننگ چنین خانه بر سقف سما رفتی

از کار خود افتادی در کار دگر رفتی  
ای خویش پسندیده هین بار دگر رفتی

صد بار فسون کردم خار از تو برون کردم  
گفتم که تویی ماهی با مار چه همراهی  
مانند مکوک کژ اندر کف جولاهه  
گفتی که تو را یارا در غار نمی بینم  
چون کم نشود سنگت چون بد نشود رنگت

۲۵۸۹

نه چرخ زمرد را محبوس هوا کردی  
ای آب چه می شویی وی باد چه می جویی  
ای عشق چه می خندی وی عقل چه می بندی  
سر را چه محل باشد در راه وفاداری  
کامل صفت آن باشد کو صید فنا باشد  
گه غصه و گه شادی دور است ز آزادی  
کو تابش پیشانی گر ماه مرا دیدی  
زین کیسه و زان کاسه نگرفت تو را تاسه  
با سینه ناشسته چه سود ز رو شستن  
هر روز من آدینه وین خطبه من دایم  
چون پایه این منبر خالی شود از مردم

۲۵۹۰

ای پرده در پرده بنگر که چه ها کردی  
ای برده هوس ها را بشکسته قفص ها را  
گر قصد هوا کردی ور عزم جفا کردی  
آن شمع که می سوزد گویم ز چه می گرید  
آن چنگ که می زارد گویم ز چه می زارد  
این جمله جفا کردی اما چو نمودی رو  
هر برگ ز بی برگی کف ها به دعا برداشت

۲۵۹۱

ای پرده در پرده بنگر که چه ها کردی  
خورشید جهانی تو سلطان شهانی تو  
هم عاقبت ای سلطان بردی همه را مهمان  
هر سنگ که بگرفتی لعل و گهرش کردی  
یک طایفه را ای جان منشور خطا دادی  
آثار فلک ها را اجزای زمین کردی  
پس من ز چه بشناسم از چرخ زمین ها را

۲۵۹۲

گلزار ندانستی در خار دگر رفتی  
ای حال غلط کرده با مار دگر رفتی  
صد تار بریدی تو در تار دگر رفتی  
آن یار در آن غار است تو غار دگر رفتی  
بازار مرا دیده بازار دگر رفتی

تا صورت خاکی را در چرخ درآوردی  
ای رعد چه می غری وی چرخ چه می گردی  
وی صبر چه خرسندی وی چهره چرا زردی  
جان خود چه قدر باشد در دین جوانمردی  
یک موی نمی گنجد در دایره فردی  
ای سرد کسی کو ماند در گرمی و در سردی  
کو ششعه مستی گر باده جان خوردی  
آخر نه خر کوری بر گرد چه می گردی  
کز حرص چو جارویی پیوسته در این گردی  
وین منبر من عالی مقصوره من مردی  
ارواح و ملک از حق آرند ره آوردی

دل بردی و جان بردی این جا چه رها کردی  
مرغ دل ما خستی پس قصد هوا کردی  
کو زهره که تا گویم ای دوست چرا کردی  
زیرا که ز شیرینش در قهر جدا کردی  
کز هجر تو پشت او چون بنده دوتا کردی  
زهرم چو شکر کردی وز درد دوا کردی  
از بس که کرم کردی حاجات روا کردی

دل بودی و جان بردی این جا چه رها کردی  
بی هوشی جانی تو گیرم که جفا کردی  
در بخشش و در احسان حاجات روا کردی  
هر پشه که پروردی صد همچو هما کردی  
یک قافله را ناگه اصحاب صفا کردی  
اجزای زمین ها را در لطف سما کردی  
چون قاعده بشکستی وز درد دوا کردی

ای صورت روحانی امروز چه آوردی  
ای گلشن نیکویی امروز چه خوش بویی  
امروز عجب چیزی می افتی و می خیزی  
آن طبع زرافشانی و آن همت سلطانی  
بگذر ز جوامردی کان هم ز دوی خیزد  
هم همره و همدردی هم جمعی و هم فردی  
با این همه در مجلس بنشین و میا با من  
ور ز آنک همی آیی با خویش میر دل را

۲۵۹۳

گر شمس و قمر خواهی نک شمس و قمر باری  
ای یوسف کنعانی وی جان سلیمانی  
ای حمزه آهنگی وی رستم هر جنگی  
ای بلبل پوینده وی طوطی گوینده  
ای دشمن عقل و هس وی عاشق عاشق کش  
ای جان تماشاجو موسی تجلی جو  
ای دیو پر از کینه وی دشمن دیرینه  
خاموش مگو چندین برخیز سفر بگزین  
شمس الحق تبریزی از حسن و دلاویزی

۲۵۹۴

از مرگ چه اندیشی چون جان بقا داری  
خوش باش کز آن گوهر عالم همه شد چون زر  
در عشق نشسته تن در عشرت تا گردن  
در عالم بی رنگی مستی بود و شنگی  
چندین بمخور این غم تا چند نهی ماتم  
از تابش تو جانا جان گشت چنین دانا  
شمس الحق تبریزی چون صاف شکرریزی

۲۵۹۵

امشب پریان را من تا روز به دلداری  
من شیوه پریان را آموخته ام شب ها  
جنی پنهان باشد در ستر و امان باشد  
بر صورت ما واقف پریان و ز جان غافل  
خود را تو نمی دانی جوای پری ز آنی  
و آن جنی ما بهتر زیبارخ و خوش گوهر  
شب از مه او حیران مه عاشق آن سیران

آورد نمی دانم دانم که مرا بردی  
بر شاخ کی خندیدی در باغ کی پروردی  
در باغ کی خندیدی وز دست کی می خوردی  
پیران و جوانان را آموخت جوامردی  
در وحدت همدردی درکش قدح دردی  
هم عاشق و معشوقی هم سرخی و هم زردی  
ترسم که میان ره بگریزی و برگردی  
کز دل دودلی خیزد گه گرمی و گه سردی

ور صبح و سحر خواهی نک صبح و سحر باری  
گر تاج و کمر خواهی نک تاج و کمر باری  
گر تیغ و سپر خواهی نک تیغ و سپر باری  
گر قند و شکر خواهی نک قند و شکر باری  
گر زیر و زبر خواهی نک زیر و زبر باری  
گر سمع و بصر خواهی نک سمع و بصر باری  
گر فتنه و شر خواهی نک فتنه و شر باری  
گر یار سفر خواهی نک یار سفر باری  
گر خسته جگر خواهی نک خسته جگر باری

در گور کجا گنجی چون نور خدا داری  
ماننده آن دلبر بنما که کجا داری  
تو روی ترش با من ای خواجه چرا داری  
شیخا تو چو دلتنگی با غم چه هواداری  
همرنگ شو آخر هم گر بخشش ما داری  
بسم الله مولانا چون ساغرها داری  
با تیره نیامیزی چون بحر صفا داری

در خوردن و شب گردی خواهم که کنم یاری  
وقت حشرانگیزی در چالش و میخواری  
پوشیده تر از پریان ماییم به ستاری  
در مکر خدا مانده آن قوم ز اغیاری  
مفروش چنین ارزان خود را به سبکباری  
از دیو و پری برده صد گوی به عیاری  
نی بی مزه و رنگین پالوده بازاری

از سیخ کباب او وز جام شراب او  
دیوانه شده شب ها آلوده شده لب ها  
خواب از شب او مرده شلوار گرو کرده  
بردی ز حد ای مکرر بر بند دهان آخر

۲۵۹۶

نظاره چه می آیی در حلقه بیداری  
در حلقه سر اندرکن دل را تو قویتر کن  
تا بازرهی زان دم تا مست شوی هر دم  
بگشای دهانت را خاشاک مجو در می  
ای خواجه چرا جویی دلداری از آن جانان  
دی نامه او خواندم در قصه بی خویشی  
نقش تو چو نقش من رخ بر رخ خود کرده ست  
من با صنم معنی تن جامه برون کردم  
در رنگ رخم عشقش چون عکس جمالش دید  
شمس الحق تبریزی آیی و نیندندت

۲۵۹۷

گر روی بگردانی تو پشت قوی داری  
من بی رخ چون ماهت گر روی به ماه آرم  
جان بی تو یتیم آمد مه بی تو دو نیم آمد  
چون سرکشی آغازی یا اسب جفا تازی  
مهمان توام ای جان ای شادی هر مهمان  
رو ای دل بیچاره با تیغ و کفن پیشش  
ای جان نه ز باغ تو رسته ست درخت من  
اجزای وجود من مستان تواند ای جان  
آن ساغر پنهانی خواهم که بگردانی  
ای ساغر پنهانی تو جامی و یا جانی  
یا آب حیاتی تو یا خط نجاتی تو  
آن ساغر و آن کوزه کو نشکندم روزه  
هم عقلی و هم جانی هم اینی و هم آنی  
خاموش شدم حاصل تا برنبرد این دل

۲۵۹۸

ای جان و جهان آخر از روی نکوکاری  
ای روی تو چون آتش وی بوی تو چون گل خوش  
در پیش دو چشم من پیوسته خیال تو

وز چنگ و رباب او وز شیوه خماری  
در جمله مذهب ها او راست سزاواری  
کس نیست در این پرده تو پشت کی می خاری  
نی عاشق عشقی تو تو عاشق گفتاری

گر سینه نپوشانی تیری بخوری کاری  
شاهی است تو باور کن بر کرسی جباری  
گاهی ز لب لعلش گاهی ز می ناری  
خاشاک کجا باشد در ساغر هشیاری  
بس نیست رخ خویش دلجویی و دلداری  
بنویشتم از عالم صد نامه بیزاری  
با ما غم دل گوئی یا قصه جان آری  
چون عشق بزد آتش در پرده ستاری  
افتاد به پایم عشق در عذر گنه کاری  
زیرا که چو جان آیی بی رنگ صباواری

کان روی چو خورشیدت صد گون کندت یاری  
مه بی تو ز من گیرد صد دوری و بیزاری  
گلزار جفا گردد چون تخم جفا کاری  
دست کی رسد در تو گر پای نیفشاری  
شاید که ز بخشایش این دم سر من خاری  
کی پیش رود با او بدفعلی و طراری  
پرورده و خو کرده با عشرت و خماری  
مستان مرا مفکن در نوحه و در زاری  
مستانه به پیش آیی بی نخوت و جباری  
یا چشمه حیوانی یا صحت بیماری  
یا کان نباتی تو یا ابر شکرباری  
اما نهلد در سر نی عقل نی هشیاری  
هم آبی و هم نانی هم یاری و هم غاری  
نی زان که سخن کم شد از غایت بسیاری

یک دم چه زیان دارد گر روی به ما آری  
یا رب که چه رو داری یا رب که چه بو داری  
خوش خواب که می بینم در حالت بیداری

دل را چو خیال تو بنوازد مسکین دل  
قرص قمرت گویم نور بصرت گویم  
از شرم تو شاخ گل سر پیش درافکنده  
از جمله ببر زیرا آن جا که تویی و او  
اندر شکم ماهی دم با کی زند یونس  
در چشمه سوزن تو خواهی که رود اشتر  
با این همه ای دیده نومید مباش از وی

۲۵۹۹

ای بر سر بازارت صد خرقة به زناری  
هر ذره ز خورشیدت گویای انالاحقی  
این طرفه که از یک خم هر یک ز می مستند  
هر شاخ همی گوید من مست شدم دستی  
گل از سر مشتاقی بدریده گریبانی  
از عقل گروهی مست بی عقل گروهی مست  
ماییم چو کوه طور مست از قدح موسی  
ماییم چو می جوشان در خم خراباتی  
از جوشش می کهگل شد بر سر خم رقصان

۲۶۰۰

گفتم که بجست آن مه از خانه چو عیاری  
غماز غمت گفتا در خانه بجوی آخر  
در سوخته جان زن از آهن و از سنگش  
بفروز چنین شمعی در خانه همی گردان  
اندر پس دیواری در سایه خورشیدش  
در خانه همی گشتم در دست چنین شمعی  
گفتم که در این زندان چون یافتمت ای جان  
ای شوخ گریزنده وی شاه ستیزنده  
در حال نهانی شد پنهان چو معانی شد  
من دست زنان بر سر چون حلقه شده بر در  
از پرتو مخدومی شمس الحق تبریزی

۲۶۰۱

ای بر سر هر سنگی از لعل لبت نوری  
در حسن بهشت تو در زیر درختانت  
از عشق شراب تو هر سوی یکی جانی  
هر صبح ز عشق تو این عقل شود شیدا

در پوست نمی گنجد از لذت دلداری  
جان دگرت گویم یا صحت بیماری  
وز زاری من بلبل وامانده شد از زاری  
تو نیز نمی گنجی جز او که دهد یاری  
جز او کی بود مونس در نیم شب تاری  
ای بسته تو بر اشتر شش تنگ به سرباری  
چون ابر بهاری کن در عشق گهرباری

وز روی تو در عالم هر روی به دیواری  
هر گوشه چو منصورى آویخته بر داری  
این طرفه که از یک گل در هر قدمی خاری  
هر عقل همی گوید من خیره شدم باری  
عشق از سر بی خویشی انداخته دستاری  
جز عاقل و لایعقل قومی دگرند آری  
بی زحمت فرعونى بی غصه اغیاری  
گر چه سر خم بسته است از کهگل پنداری  
والله که از این خوشتر نبود به جهان کاری

تشنیع زنان بودم بر عهد وفاداری  
آن طره که دل دزدد مانده طراری  
در پیه دو دیده خود بر آب بزن ناری  
باشد که نهان باشد او از پس دیواری  
در نیم شب هجران بگشود مرا کاری  
تا تیره شد این شمع از تابش انواری  
در بی نمکی چون ره بردم به نمکساری  
وی از تو جهان زنده چون یافتمت باری  
چون گوهر کانی شد غیرت شده ستاری  
وین طعنه زنان بر من هم یافته بازاری  
چون مه که ز خورشیدش شد تیره خجل واری

وز شورش زلف تو در هر طرفی سوری  
هر سوی یکی ساقی هر سوی یکی حوری  
محبوس یکی خنبی چون شیره انگوری  
بر بام دماغ آید بنوازد طنبوری

ای شادی آن شهری کش عشق بود سلطان  
بگذشتم بر دیری پیش آمد قسیسی  
ادریس شد از درسش هر جا که بد ابلیسی  
گفتم ز کی داری این گفتا ز یکی شاهی  
یک شاه شکرریزی شمس الحق تبریزی

۲۶۰۲

ای دشمن عقل من وی داروی بی هوشی  
اول تو و آخر تو بیرون تو و در سر تو  
خوش خویی و بدخویی دلسوزی و دلجویی  
بس تازه و بس سبزی بس شاهد و بس نغزی  
هم دوری و هم خویشی هم پیشی و هم بیشی  
ای رهن بی خویشان ای مخزن درویشان  
آن روز که هشیارم من عربده ها دارم

۲۶۰۳

ای بر سر و پا گشته داری سر حیرانی  
در زلف چو چوگان غلطیده بسی جان ها  
از کون حذر کردم وز خویش گذر کردم  
من یوسف دلخواهم چاه زنخت خواهم  
هم باده آن مستم هم بسته آن شستم  
ای عقل شده مهتر ای گشته دلت مرمر  
ور نه بستیزم من در کار تو خیزم من  
از دولت مخدومی شمس الحق تبریزی

۲۶۰۴

آن چهره و پیشانی شد قبله حیرانی  
من واله یزدانم در حلقه مردانم  
هم بنده و آزادم ویرانه و آبادم  
هر جسم که بر سر شد جان گشت و قلندر شد  
شاد آنک نهاد پای در لجه دریایی  
باشد ز توام مفخر فارغ شدم از دلبر  
من زان سوی دولابم زان جانب اسبابم  
بر عاشق دوتاقد آن کس که همی خندد  
شمس الحق تبریزی در لخلخه آمیزی

۲۶۰۵

ای باغ همی دانی کز باد کی رقصانی

هر کوی بود بزمی هر خانه بود سوری  
می زد به در وحدت از عشق تو ناقوری  
در صحبت آن کافر شب گشته چون کافوری  
هم عاشق و معشوقی هم ناصر و منصوری  
جان پرور هر خویشی شور و شر هر دوری

من خایه تو در من چون باده همی جوشی  
هم شاهی و سلطانی هم حاجب و چاووشی  
هم یوسف مه رویی هم مانع و روپوشی  
چون عقل در این مغزی چون حلقه در این گوشی  
هم مار بداندیشی هم نیشی و هم نوشی  
یا رب چه خوشند ایشان آن دم که در آغوشی  
و آن روز که خمارم چه صبر و چه خاموشی

با حلقه عشاقان رو بر در حیرانی  
وز بهر چنان مشککی جان عنبر حیرانی  
در شاه نظر کردم من چاکر حیرانی  
هم مومن این راهم هم کافر حیرانی  
تا چست برون جستم از چنبر حیرانی  
آخر تو یکی بنگر در دلبر حیرانی  
خون تو بریزم من از خنجر حیرانی  
هم فربه عشقم من هم لاغر حیرانی

تشویش مسلمانی ای مه تو که را مانی  
زین بیش نمی دانم ای مه تو که را مانی  
هم بی دل و دلشادم ای مه تو که را مانی  
هم مومن و کافر شد ای مه تو که را مانی  
با دیده بینایی ای مه تو که را مانی  
از طعنه و از تسخر ای مه تو که را مانی  
تو محو کن القابم ای مه تو که را مانی  
زان خنده چه بریندد ای مه تو که را مانی  
ای جان و جهان می زد ای مه تو که را مانی

آبستن میوه ستی سرمست گلستانی

این روح چرا داری گر ز آنک تو این جسمی  
جان پیشکشت چه بود خرما به سوی بصره  
عقلا ز قیاس خود زین رو تو زنج می زن  
دشوار بود با کر طنبور نوازیدن  
می وام کند ایمان صد دیده به دیدارش  
در پای دل افتم من هر روز همی گویم  
کان مهره شش گوشه هم لایق آن نطع است  
شمس الحق تبریزی من باز چرا گردم  
۲۶۰۶

مانده شدم از گفتن تا تو بر ما مانی  
شیری است که می جوشد خونی است نمی خسبد  
زر دارد و زر بدهد زین واخردت این دم  
اشتر ز سوی بیشه بی جهد نمی آید  
صد جا بترنجیدی گفتی نروم زین جا  
در چرخ درآوردم نه گنبد نیلی را  
چون دیگ سیه پوشی اندر پی تتماجی  
تو مرد لب قدری نی مرد شب قدری  
سخت است بلی پندت اما نگذارندت  
هر لحظه کمندی نو در گردنت اندازد  
بنگر تو در این اجزا که همرهشان بودی  
زان جا بکشانشان مانند تو تا این جا  
چون بز همه را گویم هین برجه و خدمت کن  
گر ریش نجبانی یک یک بکنم ریشت  
یک لحظه شدی شانه در ریش درافتادی  
هم شانه و هم مویی هم آینه هم رویی  
هم فرقی و هم زلفی مفتاحی و هم قلفی  
خاموش کن از گفتن هین بازی دیگر کن  
۲۶۰۷

آن ماه همی تابد بر چرخ و زمین یا نی  
در هر ره و هر پیشه در لشکر اندیشه  
آن رسته خویش خود دیده پس و پیش خود  
در هر قدمی دامی چون شکر و بادامی  
گر باغ یقین خواهی پس رخت منه بر ظن  
۲۶۰۸

وین نقش چرا بندی گر ز آنک همه جانی  
وز گوهر چون گویم چون غیرت عمانی  
زان رو تو کجا دانی چون مست زنخدانی  
یا بر سر صفرایی رسم شکرافشانی  
تا مست شود ایمان زان باده یزدانی  
راز تو شود پنهان گر راز تو نجهانی  
کی گنجد در طاسی شش گوشه انسانی  
هر لحظه به دست تو گر ز آنک نه سلطانی

خویش من و پیوندی نی همره و مهمانی  
خربنده چرا گشتی شه زاده ارکانی  
آن کس که رهانید از بسیار پریشانی  
کی آمده ای ای جان زان خاک به آسانی  
گوش تو کشان کردم تا جوهر انسانی  
استیزه چه می بافی ای شیخ لت انبانی  
کو نخوت کرمانا کو همت سلطانی  
تو طفل سر خوانی نی پیر پری خوانی  
سیلی زنت آرد استاد دبستانی  
روزی که به جد گیرد گردن ز کی پیچانی  
در خود بترنجیده از نامی و ارکانی  
و اندر پس این منزل صد منزل روحانی  
ریشت پی آن دادم تا ریش بجنبانی  
ریش کی رهید از من تا تو دبه برهانی  
یک لحظه شو آینه چون حلقه گردانی  
هم شیر و هم آهوپی هم اینی و هم آنی  
بی رنج چه می سلفی آواز چه لرزانی  
صد بازی نو داری ای نر بز لحنانی

خود نیست بجز آن مه این هست چنین یا نی  
هر چستی و هر سستی آید ز کمین یا نی  
ایمن بود و فارغ از روز پسین یا نی  
زین دام امان یابد جز جان امین یا نی  
ظن ار چه بود عالی باشد چو یقین یا نی

افند کلیمیرا از زحمت ما چونی  
ای فخر خردمندان وی بی تو جهان زندان  
مه گوش همی خارد صد سجده همی آرد  
باری من بیچاره گشتم ز خود آواره  
مایم و هوای تو دو چشم سقای تو  
تلخ است فراق تو دوری ز وثاق تو  
زد طال بقای تو هر ذره که خورشیدی  
ای آینه مانده در دست دو سه زنگی  
ای دلدل آن میدان چونی تو در این زندان  
ای آدم خوکرده با جنت و با حورا  
ای آنک نمی گنجی در شش جهت عالم  
مصباح و زجاجی تو پیش دو سه ناینا  
پیغام و سلام ما ای باد بگو با دل  
بس کردم من اما برگو تو تمامش را

۲۶۰۹

در عشق کجا باشد مانند تو عشقینی  
بر خوان تو استاده هر گوشه سلیمانی  
بس جان گزین بوده سلطان یقین بوده  
کو گوهر جان بودن کو حرف بپیمودن  
هر مست میت خورده دو دست برآورده  
گویند بخوان یاسین تا عشق شود تسکین  
آن دلشده خاکی کز عشق زمین بوسد  
آوه خنک آن دل را کو لازم آن جان شد  
هرگز نکند ما را عالم به جوال اندر

۲۶۱۰

چون بسته کنی راهی آخر بشنو آهی  
در روح نظر کردم بی رنگ چو آبی بود  
آن آب به جوش آمد هستی به خروش آمد  
دیدم که فراز آمد دریا و بشد قطره  
چون پیشترک رفتم دریا شد و بگرفتم  
پیش آی تو دریا را نظاره بکن ما را  
آبی است به زیرش مه آبی است به زیرش که  
با لعل تو کی جویم من ملک بدخشان را  
از غمزه جادواش شمس الحق تبریزی

ای جان صفا چونی وی کان وفا چونی  
وی عاشق بی دل را درمان و دوا چونی  
می گوید حسنت را کی خوب لقا چونی  
زان روز که پرسیدی گفتمی تو مرا چونی  
ای آب حیات ما زین آب و هوا چونی  
ای آنک مبادا کس دور از تو جدا چونی  
ای نیر اعظم تو زین طال بقا چونی  
وی یوسف افتاده با اهل عما چونی  
وی بلبل آن بستان با ناشنوا چونی  
افتاده در این غربت با رنج و عنا چونی  
با این همگی زفتی در زیر قبا چونی  
از عربده کوران وز زخم عصا چونی  
با این همه بی برگی داوودنوا چونی  
کای تشنه پرخواره با جام خدا چونی

شاهان ز هوای تو در خرقة دلقینی  
وز غایت مستی تو همکاسه مسکینی  
سردفتر دین بوده از عشق تو بی دینی  
کو سینه ره بینی کو دیده شه بینی  
کاین عشق فزون بادا وز هر طرف آمینی  
جانی که به لب آمد چه سود ز یاسینی  
در دولت تو بنهد بر پشت فلک زینی  
که باده جان گیرد گه طره مشکینی  
کز شمس حق تبریز پر کردم خرچینی

از بهر خدا بشنو فریاد و علی اللهی  
ناگاه پدید آمد در آب چنان ماهی  
تا واشد و دریا شد این عالم چون چاهی  
من قطره و او قطره گشتیم چو همراهی  
او قطره شده دریا من قطره شده گاهی  
باشد که تو هم افتی در مکر شهنشاهی  
او چشم چنین بندد چون جادو دلخواهی  
چاه و رسن زلفت والله که به از جاهی  
در سحر نمی بندد جز سینه آگاهی



من دم نزنم زیرا دم می نزند ماهی  
 مه سجده همی کردت ای ایبک خرگاهی  
 وز بخشش تو دیده این ماه سما ماهی  
 وین قسمت چو آمد تو یوسف و من چاهی  
 من بنده آن خلعت گر رانی و گر خواهی  
 فریاد من مسکین از دانش و آگاهی  
 وین هر دو کجا گنجد در وحدت اللهی  
 کی شب بودش در پی یا زحمت بی گاهی

پابسته شدی چون من زان دلبر خرگاهی  
 نی خدمت کس خواهی نی خسروی و شاهی  
 در آب سجود آری بی مساله چو ماهی  
 فارغ ز ثواب آمد فرد از ره و بیراهی  
 نی ظالم و نی تایب نی ذاکر و نی ساهی

در روزن جان تابی چون ماه ز بالای  
 این فرش زمینی را چون عرش بیاری  
 بس جان که ز سر گیرد قانون شکرخایی  
 بس قافله ره یابد در عالم بی جایی  
 کامروز مرا بنگر ای خواجه فردایی  
 رونق نبود جو را چون آب بنگشایی  
 والله که چو با خویشی از خویش نیاسایی  
 افتاده در این سودا چون مردم صفرائی  
 جز عشق نبینی گر صد بار بیالایی

یا رب چه خوش است این جا هر لحظه تماشایی  
 بی ولوله زاغی بی گرگ جگرخایی  
 کو عزم سفر دارد از بیم تقاضایی  
 بی جان کی رود جایی بی سر کی نهد پای  
 او هر طرفی یابد شوریده و شیدایی  
 چو چشم تو خماری چون روی تو صحرایی  
 در عشق پدید آید هر یوسف زیبایی  
 وز عشق پدر دیدش زیبا و مطرائی

جانا تو بگو رمزی از آتش همراهی  
 بر خیمه این گردون تو دوش قفق بودی  
 خورشید ز تو گشته صاحب کله گردون  
 کی هر دو یکی گردد تو آتش و من روغن  
 هر چند که این جوشم از آتش تو باشد  
 این دانش من گشته بر دانش تو پرده  
 گه از می و از شاهد گویم مثل لطفش  
 شمس الحق تبریزی صبحی که تو خندانی

در کوی کی می گردی ای خواجه چه می خواهی  
 گر بسته شدی از وی رسته ز همه بندی  
 شد خدمت تو دستان چون خدمت سرمستان  
 چون مست و خراب آمد سجده گهش آب آمد  
 کو ره چو در این آبی کو سجده چو محرابی

ای شادی آن روزی کز راه تو بازایی  
 زان ماه پرافزایش آن فارغ از آرایش  
 بس عاقل پابسته کز خویش شود رسته  
 زین منزل شش گوشه بی مرکب و بی توشه  
 روشن کن جان من تا گوید جان با تن  
 تو آبی و من جویم جز وصل تو کی جویم  
 ای شاد تو از پیشی یعنی ز همه پیشی  
 در جستن دل بودم بر راه خودش دیدم  
 شمس الحق تبریزی پالود مرا هجرت

ما می نرویم ای جان زین خانه دگر جایی  
 هر گوشه یکی باغی هر کنج یکی لاغی  
 افکند خبر دشمن در شهر اراجیفی  
 از رشک همی گوید والله که دروغ است آن  
 من زیر فلک چون او ماهی ز کجا یابم  
 مه گرد درت گردد زیرا که کجا یابد  
 این عشق اگر چه او پاک است ز هر صورت  
 بی عشق نه یوسف را اخوان چو سگی دیدند

گر نام سفر گویم بشکن تو دهانم را  
من بی سر و پا گشتم خوش غرقه این دریا  
از در اگر رانی آیم ز ره روزن  
چون ذره رسن سازم از نور و رسن بازم  
بنشین که در این مجلس لاغر نشود عیسی  
بربند دهان برگو در گنبد سر خود  
شمس الحق تبریزی از لطف صفات خود

۲۶۱۵

هم پهلوی خم سر نه ای خواجه هرجایی  
هشیار به سگ ماند جز جنگ نمی داند  
سر بر در خمخانه زد آن سگ فرزانه  
بیرون مرو ای خواجه زین صورت دیباچه  
بس مست طرب خورده آهنگ برون کرده  
سر پهلوی آن خم نه کوزه به بر خم به

۲۶۱۶

من نیت آن کردم تا باشم سودایی  
مجنونی من گشته سرمایه صد عاقل  
زیر شجر طوبی دیدم صنمی خوبی  
از من دو جهان شیدا وز من همه سر پیدا  
می گفت کرایم من وقتی که برآیم من  
دریای معانی بین بی قیمت و بی کابین

۲۶۱۷

عیسی چو تویی جانا ای دولت ترسایی  
ایمان ز سر زلفت زنار عجب بندد  
ای از پس صد پرده درتافته رخسارت  
جان دوش ز سرمستی با عشق تو عهدی کرد  
سر عشق به گوشش برد سر گفت به گوش جان  
چندانک تو می کوشی جز چشم نمی پوشی  
جان گفت که ای فردم سوگند بدین دردم  
کان عهد که من کردم بی جان و بدن کردم  
مست آنچ کند در می از می بود آن به روی  
تبریز ز شمس الدین آخر قدحی زو هین

۲۶۱۸

جانا نظری فرما چون جان نظرهایی

دوزخ کی رود آخر از جنت ماوایی  
بی پای همی کردم چون کشتی دریایی  
چون ذره به زیر آیم در رقص ز بالایی  
در روزن این خانه در گردش سودایی  
برگو که در این دولت تیره نشود رای  
تا ناله در آن گنبد یابی تو مثنایی  
از حرف همی گردد این نکته مصفایی

پرهیز ز هشیاران وز مردم غوغایی  
تو جنس سگ کهنی از جنگ مبرایی  
چون دید در آن درگاه شکر و شکرافزایی  
این جاست تماشاها تو مرد تماشایی  
در سرکه درافتاده آن خوش لب حلوایی  
بجهی به سوی او چه ای مست علاایی

نیت ز کجا گنجد اندر دل شیدایی  
وین تلخی من گشته دریای شکرخایی  
بس فتنه و آشوبی افکنده ز زیبایی  
فارغ ز شب و فردا چون باشم فردایی  
جان کی فزایم من گفتم دلم افزایی  
تبریز ز شمس الدین بی صورت دریایی

لاهورت ازل را از ناسوت تو بنمایی  
کز کافر زلف خود یک پیچ تو بگشایی  
تا عالم خاکی را از عشق برآرای  
جان بود در آن بیعت با عشق به تنهایی  
کس عهد کند با خود نی تو همگی مایی  
تا چند گریزی تو از خویش و نیاسایی  
سوگند بدان زلفی عاشق کش سودایی  
نی ما و نه من کردم ای مفرد یکتایی  
در آب نماید او لیک او است ز بالایی  
آن ساقی ترسا را یک نکته نفرمایی

چون گویم دل بردی چون عین دل مایی

جان ها همه پا کوبند آن لحظه که دل کوبی  
تن روح برافشاند چون دست برافشانی  
گر جور و جفا این است پس گشت وفا کاسد  
امروز چنان مستم کز خویش برون جستم  
چیزی که تو را باید افلاک همان زاید  
مردم ز تو شد ای جان هر مردمک دیده  
ای روح بزن دستی در دولت سرمستی  
ای روح چه می ترسی روحی نه تن و نفسی  
ای روز چه خوش روزی شمع طرب افروزی  
صبحا نفسی داری سرمایه بیداری  
شمس الحق تبریزی خورشید چو استاره

۲۶۱۹

گل گفتم مرا نرمی از خار چه می جویی  
گفتا که در این سودا دلدار تو کو بنما  
گفتا هله مستانه بنما ره خمخانه  
گفتا ز چه بی هوشی بنمای چه می نوشی  
گفتا که چه گلزار است کز وی نرسد بویی  
گفتا که وفاجویان خوابی است که می بینند

۲۶۲۰

ای دل به ادب بنشین برخیز ز بدخویی  
حاشا که چنان سودا یابند بدین صفرا  
در عین نظر بنشین چون مردمک دیده  
بگریز ز همسایه گر سایه نمی خواهی  
گر غرقه دریایی این خاک چه پیمایی

۲۶۲۱

از هر چه ترنجیدی با دل تو بگو حالی  
این رنج چو در وا شد دعوی تو رسوا شد  
در صورت رنج خود نظاره بکن ای بد  
بنگر که چه زشتی تو بس دیوسرشتی تو  
گر رنج بشد مشکل نومید مشو ای دل  
از ذوق چو عوری تو هر لحظه بشوری تو  
در بادیه مردان را کاری است نه سردان را  
در خدمت مخدومی شمس الحق تبریزی

۲۶۲۲

دل نیز شکر خاید آن دم که جگر خایی  
مرده ز تو حال آرد چون شعبده بنمایی  
ای دل به جفای او جان باز چه می پایی  
ای یار بکش دستم آن جا که تو آن جایی  
گوهر چه کمت آید چون در تک دریایی  
بی تو چه بود دیده ای گوهر بینایی  
هستی و چه خوش هستی در وحدت یکتایی  
تن معدن ترس آمد تو عیش و تماشایی  
او را برسان روزی جان را و پذیرایی  
بر خفته دلان بردم انفاس مسیحایی  
در نور تو گم گردد چون شرق برآرایی

گفتم که در این سودا هشیار چه می جویی  
گفتم نشدی بی دل دلدار چه می جویی  
گفتم که برو طفلی خمار چه می جویی  
گفتم برو ای مسکین هشدار چه می جویی  
گفتم اگر تو بو نیست گلزار چه می جویی  
گفتم که خیال خواب بیدار چه می جویی

زیرا به ادب یابی آن چیز که می گویی  
هیئات چنان رویی یابند به بی رویی  
در خویش بجو ای دل آن چیز که می جویی  
در خود منگر زیرا در دیده خود مویی  
ور بر لب دریایی چون روی نمی شویی

کای دل تو نمی گفتمی کز خویش شدم خالی  
زشتی تو پیدا شد بگذار تو نکالی  
کی باشد با این خود آن مرتبه عالی  
این است که کشتی تو پس از کی همی نالی  
کز غیب شود حاصل اندر عوض ابدالی  
کای کعبه چه دوری تو از حیزک خلخالی  
کاین بادیه فردان را بزود ز ارذالی  
بشتاب که از فضلش در منزل اجلالی

ای خواجه تو چه مرغی نامت چه چرا شایبی  
مانند شترمرغی گویند پیر گویی  
چون نوبت بار آید گویی که نه من مرغم  
نی بلبل خوش لحنی نی طوطی خوش رنگی  
حق است سلیمان را در گردن هر مرغی

۲۶۲۳

ما گوش شماییم شما تن زده تا کی  
ما سوخته حالان و شما سیر و ملولان  
دل زیر و زبر گشت مها چند زنی طشت  
دی عقل درافتاد و به کف کرده عصایی  
چون ساقی ما ریخت بر او جام شرابی  
تسبیح بینداخت و ز سالوس پردازت  
آن ها که خموشند به مستی مزه نوشند

۲۶۲۴

برخیز که جان است و جهان است و جوانی  
آن حسن که در خواب همی جست زلیخا  
برخیز که آویخت ترازی قیامت  
هر سوی نشانی است ز مخلوق به خالق  
هر لحظه ز گردون برسد بانگ که ای گاو  
برخیز و بیا دبدبه عمر ابد بین  
او عمر عزیزی است از او چاره نداری  
بر صورت سنگین بزند روح پذیرد  
او کان عقیق آمد و سرمایه کان ها

۲۶۲۵

گر علم خرابات تو را همنفستی  
ور طایر غیبی به تو بر سایه فکندی  
گر کوکبه شاه حقیقت بنمودی  
گر صبح سعادت به تو اقبال نمودی  
گر پیش روان بر تو عنایت فکندی  
معکوس شنو گر نبدی گوش دل تو  
گوید همه مردند یکی بازنیامد  
لرزان لهب جان تو از صرصر مرگ است  
همراه خسان گر نبدی طبع خسیست  
طفل خرد تو به تبارک برسیدی

نی پری و نی چری ای مرغک حلوایی  
من اشترم و اشتر کی پرد ای طایی  
کی بار کشد مرغی تکلیف چه فرمایی  
نی فاخته طوقی نی در چمن مایی  
مرغان همه پریدند آن جا تو چه می پایی

ما مست و خراباتی و بیخود شده تا کی  
آخر بنگوید که این قاعده تا کی  
مجلس همه شوریده بتا عربده تا کی  
در حلقه رندان شده کاین مفسده تا کی  
بشکست در صومعه کاین معبده تا کی  
کاین نوبت شادی است غم بیهده تا کی  
ای در سخن بی مزه گرم آمده تا کی

خورشید برآمد بنگر نورفشانی  
ای یوسف ایام به صد ره به از آنی  
برسنج بین که سبکی یا تو گرانی  
قانع نشود عاشق بی دل به نشانی  
ما راه سعادت بنمودیم تو دانی  
تا بازرهی زود از این عالم فانی  
او جان جهان آمد و تو نقش جهانی  
حیف است کز این روح تو محروم بمانی  
در کان عقیق آی چه دربند دکانی

این علم و هنر پیش تو باد و هوسستی  
سیمرغ جهان در نظر تو مگسستی  
این کوس سلاطین بر تو چون جرسستی  
کی دامن و ریش تو به دست عسستی  
فکری که به پیش دل توست آن سپسستی  
از دفتر عشاق یکی حرف بسستی  
بازآمده دیدی اگر آن گیج کسستی  
لرزان نبدی گر ز بقا مقتبسستی  
در حلق تو این شربت فانی چو خسستی  
در مکتب شادی ز کجا در عبسستی

خاموش که این ها همه موقوف به وقت است

۲۶۲۶

ای دل تو در این غارت و تاراج چه دیدی  
چون جولهه حرص در این خانه ویران  
از لذت و از مستی این دانه دنیا  
در سیل کسی خانه کند از گل و از خاک  
ای دل بیر از دام و برون چه تو به هنگام  
ای روح چو طاووس بیفشان تو پر عقل  
از عرش سوی فرش فتادی و قضا بود  
چون گرسنه قحط در این لقمه فتادی  
کو همت شاهانه نه زان دایه دولت  
آن خوی ملوکانه که با شیر فرورفت  
آن شاه گل ما به کف خویش سرشته ست  
والله که در آن زاویه کاوراد الست است  
آموخت تو را که دل و دلدار یکی اند  
که پند و گهی بند و گهی زهر و گهی قند  
ای سیل در این راه تو بالا و نشیب است  
ای خاک از این زخم پیایی تو نژندی  
ای بحر حقایق که زمین موج و کف توست  
ای چشمه خورشید که جوشیدی از آن بحر  
هر خاک که در دست گرفتی همه زر شد  
بس تلخ و ترش از تو چو حلوا و شکر شد  
شاگرد کی بودی که تو استاد جهانی  
چون مرکب جبریلی و از سم تو هر خاک  
خامش کن و یاد آور آن را که به حضرت

۲۶۲۷

عاشق شو و عاشق شو بگذار زحیری  
سلطان بچه را میر و وزیری همه عار است  
آن میر اجل نیست اسیر اجل است او  
گر صورت گرمابه نه ای روح طلب کن  
در خاک میامیز که تو گوهر پاکی  
هر چند از این سوی تو را خلق ندانند  
این عالم مرگ است و در این عالم فانی  
در نقش بنی آدم تو شیر خدایی

گر وقت بدی داعیه فریادرسستی

تا رخت گشادی و دکان باز کشیدی  
از آب دهان دام مگس گیر تنیدی  
پنداشت دل تو که از این دام رهِیدی  
در دام کسی دانه خورد هیچ شنیدی  
آن سوی که در روضه ارواح دویدی  
یا یاد نداری تو که بر عرش پریدی  
دادی تو پر خویش و دو سه دانه خریدی  
که لب بگزیدی و گهی دست خلیدی  
زان شیر تباشیر سعادت بمزیدی  
والله که نیامیزد با خون و پلیدی  
آن همت و بختش ز کف شاه چشیدی  
آموخت تو را شاه تو شیخی و مریدی  
که قفل شود گاه کند رسم کلیدی  
که تازه و برجسته گهی کهنه قدیدی  
تلوین برود از تو چو در بحر رسیدی  
وی چرخ از این بار گران سنگ خمیدی  
پنهانی و در فعل چه پیدا و پدید  
تا پرده ظلمات به انوار دریدی  
شد لعل و زمرد ز تو سنگی که گزیدی  
بگزیده شد آن میوه که او را بگزیدی  
این صنعت بی آلت و بی کف ز کی دیدی  
سبزه شود آخر ز چه کهسار چریدی  
صد بار از این ذکر و از این فکر بریدی

سلطان بچه ای آخر تا چند اسیری  
زنهار بجز عشق دگر چیز نگیری  
جز وزر نیامد همه سودای وزیری  
تا عاشق نقشی ز کجا روح پذیری  
در سرکه میامیز که تو شکر و شیری  
آن سوی که سو نیست چه بی مثل و نظیری  
گر ز آنک نه میری نه بس است این که نمیری  
پیداست در این حمله و چالیش و دلیری

تا فضل و مقامات و کرامات تو دیدم  
بی گاه شد این عمر ولیکن چو تو هستی  
اندازه معشوق بود عزت عاشق  
زیبایی پروانه به اندازه شمع است  
شمس الحق تبریز از آنت نتوان دید

۲۶۲۸

هر روز بگه ای شه دلدار درآیی  
یا رب چه خجسته ست ملاقات جمالت  
هر جا که ملاقات دو یار است اثر توست  
معنی ندهد وصلت این حرف بدان حرف  
ای داده تو دندان و شکرها که بخایند  
بیزارم از آن گوش که آواز نیاشوند  
این مشک به خود چون رود و آب کشاند  
این چرخ که می گردد بی آب نگرده  
هان ای دل پرسنده که دلدار کجای است  
تیهی ز کجا یابد گلزار و شقایق  
اصداف حواسی که به شب ماند ز در دور  
درهاست در آن بحر در اصداف ننگجد  
آن نیستی ای خواجه که کعبه به تو آید  
این کعبه نه جا دارد نی گنجد در جا  
هین غرقه عزت شو و فانی ردا شو  
خامش کن و از راه خموشی به عدم رو

۲۶۲۹

ای ماه اگر باز بر این شکل بتابی  
چون کوه احد آب شد از شرم عقیقت  
از عقل دو صدپر دو سه پر بیش نمانده ست  
ای عشق دو عالم ز رخت مست و خرابند  
تا باده نجوشید در آن خنب ز اول  
تا اول با خود نخروشید ربابی  
ای گرد جهان گشته و جز نقش ندیده  
در خرمن ما آی اگر طالب کشتی  
ور ز آنک نیایی بکشیمت به سوی خویش  
مکتب نرود کودک لیکن بپرندش  
بستان قدح عشرت وز بند برون جه

بیزارم از این فضل و مقامات حریری  
در نور خدایی چه به گاهی و چه دیری  
ای عاشق بیچاره بین تا ز چه تیری  
آخر نه که پروانه این شمع منیری  
که اصل بصر باشی یا عین بصیری

جان را و جهان را شکفانی و فزایی  
آن لحظه که چون بدر بر این صدر برآیی  
خود ذوق و نمک بخش وصالی و لقایی  
تا تو ننهی در کلمه فایده زایی  
دندان دگر داده پی فایده خایی  
و آگاه نشد از خرد و دانش نایی  
تا خواجه سقا نکند جهد سقایی  
تا سر نبود پای کجا یابد پایی  
تو ای دل جوینده و پرسنده کجایی  
پیهی ز کجا یابد تمیز ضیایی  
دانند که در هست ز دریای عطایی  
آن سوی برو ای صدف این سوی چه پایی  
گوید بر ما آی اگر حاجی مایی  
می گوید العزه و الحسن ردایی  
تا جان دهدت چونک ببیند که فنایی  
معدوم چو گشتی همگی حد و ثنایی

ما را و جهان را تو در این خانه نیایی  
چه نادره گر آب شود مردم آبی  
و آن نیز بدان ماند که در زیر نقابی  
باری تو نگویی ز کی مست و خرابی  
در جوش نیارد همه را او به شرابی  
در ناله نیارد همه را او به ربابی  
بر روی زن آبی و یقین دان که بخوابی  
سوی دل ما آی اگر مرد کبابی  
کز حلقه مایی نه غریبی نه غرابی  
پنداشته ای خواجه که بیرون حسابی  
تا باخبری بند سوالی و جوابی

آخر بشنو هر نفسی نعره مستان  
 دست تو بگیرم دو سه روزی تو همی جوش  
 آن جا که شدی مست همان جای بخشی  
 تا چند در آتش روی ای دل نه حدیدی  
 ای ساقی مه روی چه مست است دو چشمت  
 بگشای دهان ز آنچه نگفتم تو بیان کن  
 ۲۶۳۰

یا ساقی شرف بشراباتک زندی  
 برخیز که شورید خرابات افندی  
 هر مست درآویخته با مست ز مستی  
 یک موی نمی گنجد در حلقه مستان  
 بسم الله ساقی ولی نعمت برخیز  
 در هر دو جهان است و نبوده ست و نباشد  
 چون تنگ شکر میر خرابات درآمد  
 می خندد و می گوید من خفته بدم مست  
 زان خنده و زان گفتن و زان شیوه شیرین  
 خورشید ز برق رخ تو چشم ببندد  
 در خانه خمار و خرابات کی دیده ست  
 با مست خرابات خدا تا بنیچی  
 در خانه دل کز مکن آن چانه به افسوس  
 روزی که روم جانب دریای معانی  
 شاد آمدی ای کان شکر عیب مفرما  
 واجب کند ای دوست که آرم به صد اخلاص  
 از مصحف آن روی چو ماه تو بخوانیم  
 مستیم ز جام تو و زان نرگس مخمور  
 عالم همه پرغصه و آن نرگس مخمور  
 چون سایه فناییم به خورشید جمالت  
 سرمست بیا جانب بازار نظر کن  
 تا روز اجل هر چه بگوییم ز اشعار  
 سلطان غزل هاست و همه بنده اینند  
 من کردم خاموش تو باقیش بفرما  
 شمس الحق تبریز تویی موسی ایام  
 ۲۶۳۱

تو دوش رھیدی و شب دوش رھیدی

کای گنج خرف گشته بین در چه عذابی  
 تا بار دگر روی ز اقبال نتابی  
 و آن سوی که ساقی است همان سوی شتابی  
 وی دیده گرینده بس است این نه سحابی  
 انگشتک می زن که تو بر راه صوابی  
 بگشا در دل ها که تو سلطان خطابی

فالراح مع الروح من افضالك عندي  
 مستان نگر و نقل و شرابات افندی  
 گردان شده ساقی به مساقات افندی  
 جز رقص و هیاهوی و مراعات افندی  
 تا جان بدهیمت به مکافات افندی  
 جز دیدن روی تو کرامات افندی  
 یا رب چه لطیف است ملاقات افندی  
 هیهای شنیدم من و هیهات افندی  
 صد غلغله در سقف سماوات افندی  
 کافزون ز زجاجه ست و ز مشکات افندی  
 معراج و تجلی و مقامات افندی  
 تا وا ننماید همه رگ هات افندی  
 کامروز عیان است خفیات افندی  
 یاد آیدت این جمله مقالات افندی  
 گر بوسه دهد بنده بر آن پات افندی  
 در سایه زلف تو مناجات افندی  
 سوره قصص و نادره آیات افندی  
 رستم به شاهیت ز شهمات افندی  
 فارغ ز بدایات و نهایات افندی  
 ایمن شده از جمله آفات افندی  
 تا راست شود جمله مهمات افندی  
 این است و دگر جمله خرافات افندی  
 هر بیتش مفتاح مرادات افندی  
 ای جان اشارات و عبارات افندی  
 بر طور دلم رفته به میقات افندی

امروز مکن حيله که آن رفت که دیدی

ما را به حکایت به در خانه ببردی  
صد کاسه همسایه مظلوم شکستی  
آن کیست که او را به دغل خفته نکردی  
گفتی که از آن عالم کس باز نیامد  
امروز بینی که چه مرغی و چه رنگی  
امروز بینی که کیان را یله کردی  
یا شیر ز پستان کرامات چشیدی  
ای باز کلاه از سر و روی تو برون شد  
آن جا بردت پای که در سر هوشش بود  
بر تو زند آن گل که به گلزار بکشتی  
تلخی دهد امروز تو را در دل و در کام  
آن آهن تو نرم شد امروز بینی  
طوق ملکی این دم اگر گوهر پاکی  
گر آب حیاتی تو و گر آب سیاهی  
با جمله روان ها پیر روح روانی  
با خالق آرام تو آرام گرفتی  
امروز تو را بازخرد شعله آن نور  
آن سیمبر اندر بر سیمین تو آید  
ای عشق بیخشای تو بر حال ضعیفان  
خامش کن و منمای به هر کس سر دل ز آنک  
خاموش و دهان را به خموشی تو دوا کن

۲۶۳۲

ای جان گذر کرده از این گنبد ناری  
ای رخت کشیده به نهان خانه بینش  
پوشیده قباهای صفت های مقدس  
از شرم تو گل ریخته در پای جمالت  
بی برگ نشاید که دگر غوره فشارد  
اقبال کف پای تو بر چشم نهاده  
از غار به نور تو به باغ ازل آیند  
بر کار شود در خود و بی کار ز عالم  
در باغ صفا زیر درختی به نگاری  
کز لذت حسن تو درختان به شکوفه  
در سجده شدم بیخود و گفتم که نگارا  
او گفت که از پرتو شمس الحق تبریز

بر در بنشاندی و تو بر بام دویدی  
صد کیسه در این راه به حیلت بیریدی  
وز زیر سر خفته گلیمی نکشیدی  
امروز بینی چو بدین حال رسیدی  
کز زخم اجل بند قفص را بدریدی  
امروز بینی که کیان را بگزیدی  
یا شیر ز پستان سیه دیو مکیدی  
خوش بنگر و خوش بشنو آنچ نشیدی  
و آن جا بردت دیده که آن جا نگریدی  
در تو خلد آن خار که در یار خلیدی  
آن زهرگیایی که در این دشت چریدی  
که قفل دری یا جهت قفل کلیدی  
رد فلکی این دم اگر زشت و پلیدی  
این چشم بیستی تو در آن چشمه رسیدی  
این است سزای تو گر از نفس جهیدی  
وز آب و گل تیره بیگانه رمیدی  
کاین جا ز دل و جان به دل و جانش خریدی  
کو را چو نثار زر از این خاک بچیدی  
کز خاک همان رست که در خاک دمیدی  
در دیده هر ذره چو خورشید پدید  
زیرا که ز پستان سیه دیو چشیدی

در سلطنت فقر و فنا کار تو داری  
وی کشته وجود همه و خویش به زاری  
وز دلق دو صدپاره آدم شده عاری  
وز لطف تو هر خار برون رفته ز خاری  
در میکده اکنون که تو انگور فشاری  
اندر طمعی که سرش از لطف بخاری  
ای یار چه یاری تو و ای غار چه غاری  
آن کز تو بنوشید یکی شربت کاری  
افتاد مرا چشم و بگفتم چه نگاری  
آبستن تو گشته مگر جان بهاری  
آخر ز کجایی تو علی الله چه یاری  
کاوصاف جمال رخ او نیست شماری



انگشتی لعل و کمر خاصه کانی  
 آن شاه دلارامم و آن محرم جانی  
 از عربده مستانه بدان شیوه که دانی  
 کز شاه رخ من بر کاری است نهانی  
 زین بوی به هر گوشه نگاری است عیانی  
 هر موی ز من هندوی مست است شبانی  
 از قامت چون چنگ من الحان اغانی  
 پیران طریقت پذیرند جوانی  
 هم صورت کل شهره و هم بحر معانی

در خانه خود یافتم از شاه نشانی  
 دوش آمده بوده ست و مرا خواب برده  
 بشکسته دو صد کاسه و کوزه شه من دوش  
 گویی که گزیده ست ز مستی رخ من بر  
 امروز در این خانه همی بوی نگار است  
 خون در تن من باده صرف است از این بوی  
 گوشه بینه و نعره مستانه شنو تو  
 هم آتش و هم باده و خرگاه چو نقد است  
 در آینه شمس حق و دین شه تبریز

از جادوی چشم یکی شعبده خوانی  
 از عشق چنین حلقه ربا چرب زبانی  
 از تیر نظرهای چنین سخته کمانی  
 ای شهر مکان تو شد از لطف زمانی  
 ای هر دو شده از دم تو نادره لانی  
 بغداد نهان است وز او دل همدانی  
 بی زجر و سیاست شده هر گرگ شبانی  
 مانند زلیخا شده در عشق جوانی  
 مانده تقدیر خدا حکم روانی  
 کی سوی مهش راه بزد ابر گمانی  
 چون ظلمت شب محو رخ ماه جهانی  
 جز سایه خورشید رخس نیست امانی  
 چون زهره ندارم که بگویم که فلانی  
 زین باده شکافیده شود شیشه جانی  
 پازهر چو داری نکند زهر زیانی  
 دکان محیط است و جز این نیست دکانی

امروز در این شهر نفیر است و فغانی  
 در شهر به هر گوشه یکی حلقه به گوشه است  
 بی زخم نیابی تو در این شهر یکی دل  
 ای شهر چه شهری تو که هر روز تو عید است  
 چه جای مکان است و چه سودای زمان است  
 شهری است که او تختهگه عشق خدایی است  
 امروز در این مصر از این یوسف خوبی  
 صد پیر دو صدساله از این یوسف خوش دم  
 او حاکم دل ها و روان هاست در این شهر  
 صد نور یقین سجده کن روی چو ماهش  
 صد چون من و تو محو چنان بی من و مایی  
 جز حضرت او نیست فقیرانه حضوری  
 از حيله او یک دو سخن دارم بشنو  
 گر نام نگویم و نشان نیز نگویم  
 هین دست ملرزان و فروکش قدح عشق  
 هر چیز که خواهی تو ز عطار بیایی

گردان شده بر جمع قدح های عطایی  
 ای تن همه جان شو نه که ز اخوان صفایی  
 وی گلشن اقبال چه بابرگ و نوایی  
 کاین نفعه صور است که کرده ست صدایی  
 وز چرخ شنو بانگ سرافیل صلابی  
 آخر بگشا چشم که در دست رضایی

امروز سماع است و مدام است و سقایی  
 فرمان سقی الله رسیده ست بنوشید  
 ای دور چه دوری تو و ای روز چه روزی  
 از خاک برویند در این دور خلاق  
 از کوه شنو نعره صد ناقه صالح  
 هین رخت فروگیر و بخوابان شتران را

ای مرده بشو زنده و ای پیر جوان شو  
خواهم سخنی گفت دهانم بمبندید  
ور ز آنک ز غیرت ره این گفت ببندید  
ما نیز خیالات بدستیم و از این دم  
صد هستی دیگر بجز این هست بگیری  
۲۶۳۶

ای مونس ما خواجه ابوبکر ربابی  
آتش خور در عشق به مانند شترمرغ  
لقمه دهدت تا کند او لقمه خویش  
هین لقمه مخور لقمه مشو آتش او را  
آن وقت که از ناف همی خورد تنت خون  
آن ماهی چه خورده ست که او لقمه ما شد  
از نعمت پنهان خورد این نعمت پیدا  
گر ز آنک خرابت کند این عشق برونی  
آن سنبله از خاک برآورد سر و گفت  
خواهی که قیامت نگری نقد به باغ آی  
مایم که پوسیده و ریزیده خاکیم  
بی حرف سخن گوی که تا خصم نگوید  
۲۶۳۷

امروز سماع است و شراب است و صراحی  
زان جنس مباحی که از آن سوی وجود است  
روحی است مباحی که از آن روح چشیده ست  
در پیش چنین فتنه و در دست چنین می  
زین باده کسی را جگر تشنه خنک شد  
جاوید شود عمر بدین کاس صبحی  
این صورت غیب است که سرخیش ز خون نیست  
شمعی است برافروخته وز عرش گذشته  
سوزیده ز نورش حجب سبع سماوات  
این حلقه مستان خرابات خراب است  
شبابش زهی حال که از حال رheidیت  
با خود ملک الموت بگوید هله واگرد  
ما را خبری نی که خبر نیز چه باشد  
از غیب شنو نعره مستان و خممش کن  
ور نه بدو نان بنده دونان و خسان باش

وی منکر محشر هله تا ژاژ نخایی  
کامروز حلال است ورا رازگشایی  
ره باز کنم سوی خیالات هوایی  
هستی پذیرفتیم ز دم های خدایی  
کاین را تو فراموش کنی خواجه کجایی

گر دلشده ای چند پی نان و کبابی  
اندر عقب طعمه چه شاگرد عقابی  
این چرخ فریبده و این برق سحابی  
بی لقمه او در دل و جان رزق بیابی  
نی حلق و گلو بود و نه خرماي رطابی  
در چشم نیاید خورش مردم آبی  
زان راه شود فربه و زان ماه خصابی  
چون سنبله شد دانه در این روز خرابی  
من مردم و زنده شدم از داد ثوابی  
نظاره سرسیزی اموات ترابی  
امروز چو سرویم سرافراز و خطابی  
کاین گفت کسان است و سخن های کتابی

یک ساقی بدمست یکی جمع مباحی  
نی اباحتی گیج حشیشی مزاحی  
کو روح قدیمی و کجا روح ریاحی  
یا رب چه شود جان مسلمان صلاحی  
کو خون جگر ریخت در این ره به سفاحی  
ایمن شود از مرگ و ز افغان نیاحی  
اسپید ز نور است نه کافور رباحی  
پروانه او سینه دل های فلاحی  
پران شده جان ها و روان ها ز نواحی  
دور از لب و دندان تو ای خواجه صاحی  
شبابش زهی عیش صبحی و صباحی  
کاین جا نکند هیچ سلاح تو سلاحی  
خود مغفرت این باشد و آمرزش ماحی  
یک غلغله پاک ز آواز صیاحی  
می خور پی سه نان ز سنان زخم رماحی

فارس شده شمس الحق تبریز همیشه

۲۶۳۸

ای آنک به دل ها ز حسد خار خلیدی  
تلخی دهد امروز تو را در دل و در کام  
آن آهن تو نرم شد امروز بینی  
طوق ملکی این دم اگر گوهر پاکی  
با جمله روان ها به تک روح روانی  
با خالق آرام تو آرام گرفتی  
امروز تو را بازخرد از غمش آن نور  
آن سیمبر اندر بر سیمین تو آید  
ای عشق بیخشی بر این خاک که دانی  
خامش کن و منمای به هر کس سر دل ز آنک

۲۶۳۹

برخیز که صبح است و صبح است و سکاری  
برخیز بیا ددبده عمر ابد بین  
آن رفت که اقبال بخارید سر ما  
گنجی تو عجب نیست که در توده خاکی  
اندر حرم کعبه اقبال خرامید  
گردان شده بین چرخ که صد ماه در او هست  
آن ساغر جان که ملک الموت اجل شد  
بس کن که اگر جان بخورد صورت ما را

۲۶۴۰

مگریز ز آتش که چنین خام بمانی  
مگریز ز یاران تو چو باران و مکش سر  
با دوست وفا کن که وفا وام الست است  
بگرفت تو را تاسه و حال تو چنان است  
می ترسی از این سر که تو داری و از این خو  
با ما تو یکی کن سر زیرا سر وقت است

۲۶۴۱

گیرم که نبینی رخ آن دختر چینی  
از تابش آن مه که در افلاک نهان است  
ای برگ پریشان شده در باد مخالف  
گر باد ز اندیشه نجند تو نجبی  
عرش و فلک و روح در این گردش احوال

بر شمس شمس و نکند شمس جماحی

این ها همه کردی و در آن گور خزیدی  
آن زهرگیاهی که در این دشت چریدی  
که قفل دری یا جهت قفل کلیدی  
رد فلکی این دم اگر جان پلیدی  
سلطان جهادی اگر از نفس جهیدی  
وز دیو رمیده تو به هنگام رهیدی  
کو را چو دل و جان به دل و جان بخزیدی  
کو را چو نثار زر از این خاک بچیدی  
کز خاک همان رست که در خاک دمیدی  
در دیده هر ذره چو خورشید پدید

بگشای کنار آمد آن یار کناری  
رستند و گذشتند ز دم های شماری  
ای دل سر اقبال از این بار تو خاری  
ماهی تو عجب نیست که در گرد و غباری  
از بادیه ایمن شده وز ناز مکاری  
جز تابش یک روزه تو ای چرخ چه داری  
نی شورش دل آرد و نی رنج خماری  
صد عذر بخواهد لبش از خوب عذاری

گر بجهی از این حلقه در آن دام بمانی  
گر سر کشی سرگشته ایام بمانی  
ترسم که بمیری و در این وام بمانی  
کز عجز تو در تاسه حمام بمانی  
کان سر تو به رنجوری سرسام بمانی  
تا همچو سران شاد سرانجام بمانی

از جنبش او جنبش این پرده نبینی  
صد ماه بدیدی تو در اجزای زمینی  
گر باد نبینی تو نبینی که چینی  
و آن باد اگر هیچ نشیند تو نشینی  
اشتر به قطارند و تو آن بازپسینی

می جنب تو بر خویش و همی خور تو از این خون  
در چرخ دلت ناگه یک درد درآید  
ماه نهمت چهره شمس الحق تبریز  
تا ماه نهم صبر کن ای دل تو در این خون  
۲۶۴۲

زان جای بیا خواجه بدین جای نه جایی  
آن جا که نه جای است چراگاه تو بوده ست  
جاندار سراپرده سلطان عدم باش  
گه پای مشو گه سر بگریز از این سو  
ای راه نمای از می و منزل چو شوی مست  
مستان ازل در عدم و محو چریدند  
جان بر زبر همدگر افتاده ز مستی  
این نعره زنان گشته که هیهای چه خوبی  
مخدوم خداوندی شمس الحق تبریز  
۲۶۴۳

ای شاه تو ترکی عجمی وار چرایی  
گلزار چو رنگ از صدقات تو بیردند  
الحق تو نگفتی و دم باده او گفت  
در غار فتم چون دل و دلدار حریفند  
آن شاه نشد لیک پی چشم بد این گو  
گر بیخ دلت نیست در آن آب حیاتش  
گر راه نبرده ست دلت جانب گلزار  
گر دیو زند طعنه که خود نیست سلیمان  
بر چشمه دل گر نه پری خانه حسن است  
ای مریم جان گر تو نه ای حامل عیسی  
گر از می شمس الحق تبریز نه مستی  
۲۶۴۴

یک روز مرا بر لب خود میر نکردی  
زان شب که سر زلف تو در خواب بدیدم  
یک عالم و عاقل به جهان نیست که او را  
بگریست بسی از غم تو طفل دو چشمم  
در کعبه خوبی تو احرام بیستیم  
بگرفت دلم در غمت ای سرو جوان بخت  
با قوس دو ابروی تو یک دل به جهان نیست

کاندر شکم چرخ یکی طفل جنینی  
سر برزنی از چرخ بدانی که نه اینی  
ای آنک امان دو جهان را تو امینی  
آن مه تویی ای شاه که شمس الحق و دینی

کاین جاست تو را خانه کجایی تو کجایی  
زین شهره چراگاه تو محروم چرایی  
تا بازرهی از دم این جان هوایی  
مستی و خرابی نگر و بی سر و پای  
نی راه به خود دانی و نی راه نمایی  
کز نیست بود قاعده هست نمایی  
همچون ختن غیب پر از ترک خطایی  
و آن سجده کنان گشته که بس روح فزایی  
هم نور زمینی تو و خورشید سمایی

تو جان و جهانی تو و بیمار چرایی  
گلزار بده زان رخ و پر خار چرایی  
ای خواجه منصور تو بر دار چرایی  
دلدار چو شد ای دل در غار چرایی  
گر شاه بشد مخزن اسرار چرایی  
ای باغ چنین تازه و پر بار چرایی  
خوش بو و شکرخنده و دلدار چرایی  
ای دیو اگر نیست تو در کار چرایی  
ای جان سراسیمه پری دار چرایی  
زان زلف چلیپا پی زنار چرایی  
پس معتکف خانه خمار چرایی

وز لعل لب جامگی تقریر نکردی  
حیران و پریشانم و تعبیر نکردی  
دیوانه آن زلف چو زنجیر نکردی  
وز سنگ دلی در دهنش شیر نکردی  
بس تلبیه گفتیم و تو تکبیر نکردی  
شد پیر دلم پیروی پیر نکردی  
تا خسته بدان غمزه چون تیر نکردی

بس عقل که در آیت حسن تو فروماند  
 در بردن جان ها و در آزدن جان ها  
 در کشتنم ای دلبر خون خوار بکردم  
 در آتش عشق تو دلم سوخت به یک بار  
 بیمار شدم از غم هجر تو و روزی  
 خورشید رخت با زحل زلف سیاهت  
 بر خاک درت روی نهادم ز سر عجز  
 خامش شوم و هیچ نگویم پس از این من

۲۶۴۵

بخوردم از کف دلبر شرابی  
 گزیدم آتش پنهان پنهان  
 هزاران نکته در عالم بگفتم  
 گهی سوزد دلم گه خام گردد  
 مرا آن مه یکی شکلی نموده ست  
 منم غرقه به بحر انگینی  
 بهشت اندر رهش کمتر حجابی  
 جهان را جمله آب صاف می بین  
 اگر با شمس تبریزی نشینی

۲۶۴۶

چه باشد گر چو عقل و جان نخسبی  
 تو نور خاطر این شب روانی  
 شبی بر گرد محبوسان گردون  
 جهان کشتی و تو نوح زمانی  
 شب قدری که دادی وعده آن روز  
 مخسب ای جان که خفتن آن ندارد  
 تویی شه پیل و پیش آهنگ پیلان  
 تو نپسندی ز داد و رحمت خویش  
 اگر خسبی نخسبد جز که چشمت  
 خمش کردم نگویم تا تو گویی  
 چو روی شمس تبریزی بدیدی

۲۶۴۷

دلا چون واقف اسرار گشتی  
 همان سودایی و دیوانه می باش  
 تفکر از برای برد باشد

وز وی به کرم روزی تفسیر نکردی  
 الحق صنما هیچ تو تقصیر نکردی  
 صد لابه و یک ساعت تاخیر نکردی  
 وز بهر دوا قرص تباشیر نکردی  
 از بهر من خسته تو تدبیر نکردی  
 صد بار قران کرد و تو تاثیر نکردی  
 وز قصه هجرانم تحریر نکردی  
 هر چاکر دیرینه چو توفیر نکردی

شدم معمور و در صورت خرابی  
 کز او اندر رخم پیداست تابی  
 ز عشق و هیچ نشنیدم جوابی  
 به مانند دلم نبود کبابی  
 که سیصد مه نیند آن به خوابی  
 که زنبور از کفش یابد لعابی  
 خرد پیش مهش کمتر سحابی  
 که ماهی می درخشد اندر آبی  
 از آن مه بر تو تابد ماهتابی

بر آری کار محتاجان نخسبی  
 برای خاطر ایشان نخسبی  
 بگردی ای مه تابان نخسبی  
 نگاهش داری از طوفان نخسبی  
 دراندیشی از آن پیمان نخسبی  
 چه باشد چون تو داری آن نخسبی  
 چو کردی یاد هندستان نخسبی  
 که بستان را کنی زندان نخسبی  
 تویی آن نور جاویدان نخسبی  
 سخن گویان سخن گویان نخسبی  
 سزد کز عشق آن سلطان نخسبی

ز جمله کارها بی کار گشتی  
 چرا عاقل شدی هشیار گشتی  
 تو سرتاسر همه ایثار گشتی

همان ترتیب مجنون را نگه دار که از ترتیب ها بیزار گشتی  
 چو تو مستور و عاقل خواستی شد چرا سرمست در بازار گشتی  
 نشستن گوشه ای سودت ندارد چو با رندان این ره یار گشتی  
 به صحرا رو بدان صحرا که بودی در این ویرانه ها بسیار گشتی  
 خراباتی است در همسایه تو که از بوهای می خمار گشتی  
 بگير این بو و می رو تا خرابات که همچون بو سبک رفتار گشتی  
 به کوه قاف رو مانند سیمرخ چه یار جغد و بوتیمار گشتی  
 پرو در بیشه معنی چو شیران چه یار روبه و گفتار گشتی  
 مرو بر بوی پیراهان یوسف که چون یعقوب ماتم دار گشتی

۲۶۴۸

دریغا کز میان ای یار رفتی به درد و حسرت بسیار رفتی  
 بسی زنهار گفתי لابه کردی چه سود از حکم بی زنهار رفتی  
 به هر سو چاره جستی حيله کردی ندیده چاره و ناچار رفتی  
 کنار پرگل و روی چو ماهت چه شد چون در زمین خوار رفتی  
 ز حلقه دوستان و همنشینان میان خاک و مور و مار رفتی  
 چه شد آن نکته ها و آن سخن ها چه شد عقلی که در اسرار رفتی  
 چه شد دستی که دست ما گرفتی چه شد پایی که در گلزار رفتی  
 لطیف و خوب و مردم دار بودی درون خاک مردم خوار رفتی  
 چه اندیشه که می کردی و ناگاه به راه دور و ناهموار رفتی  
 فلک بگریست و مه را رو خراشید در آن ساعت که زار زار رفتی  
 دلم خون شد چه پرسم من چه دانم بگو باری عجب بیدار رفتی  
 چو رفتی صحبت پاکان گزیدی و یا محروم و بانکار رفتی  
 جوابک های شیرینت کجا شد خمش کردی و از گفتار رفتی  
 زهی داغ و زهی حسرت که ناگاه سفر کردی مسافروار رفتی  
 کجا رفتی که پیدا نیست گردت زهی پرخون رهی کاین بار رفتی

۲۶۴۹

منم فانی و غرقه در ثبوتی به دریاهاى حی لایموتی  
 مگر من یوسفم در قعر چاهی مگر من یونسم در بطن حوتی  
 وجود ظاهرم تا چند بینی که اطلس هاست اندر برگ توتی  
 فقیرم من ولیکن نی فقیری که گردد در به در در عشق لوتی  
 ز بهر قهر جان لوت خوارم بمالیده چو جلالدان بروتی  
 به غیر عشق شمس الدین تبریز نیرزد پیش بنده تره توتی

۲۶۵۰

تو آن ماهی که در گردون ننگنجی تو آن آبی که در جیحون ننگنجی

تو آن دری که از دریا فزونی  
 چه خوانم من فسون ای شاه پریان  
 تو لیلی و لیک از رشک مولی  
 تو خورشیدی قبایت نور سینه است  
 تویی شاگرد جان افزا طبیعی  
 تو معجونیه که نبود در ذخیره  
 بگوید خصم تا خود چون بود این  
 چنین بودی در اشکمگاه دنیا  
 مخوان در گوش ها این را خمش کن

۲۶۵۱

کریمای تو گلی یا جمله قندی  
 عزیزای تو به بستان آن درختی  
 چه کم گردد ز جاهت گر بررسی  
 من آنم کز فراق مستمندم  
 در این مطبخ هزاران جان به خرج است  
 چو حلقه بر درت گر چه مقیم  
 بیا ای زلف چوگان حکم داری  
 سپند از بهر آن باشد که سوزد  
 بیا ای جام عشق شمس تبریز

که چون بینی مرا چون گل بخندی  
 که چون دیدم تو را بیختم بکندی  
 که چونی در فراقم دردمندی  
 تو آنی که خلاص مستمندی  
 بین تو ای دل پر خون که چندی  
 چه چاره چون تو بر بام بلندی  
 که چون گویم در این میدان فکندی  
 دلا می سوز دلبر را سپندی  
 که درد کهنه را تو سودمندی

۲۶۵۲

نگارا تو در اندیشه درازی  
 نه عاشق بر سر آتش نشیند  
 به من بنگر که بوم پیش از این عشق  
 قضا آمد بدیدم ماه رویی  
 گناه این بود افتادم به عشقی  
 ز خونم بوی مشک آید چو ریزد  
 نصیحت داد شمس الدین تبریز

بیاوردی که با یاران نسازی  
 مگر که عاشقی باشد مجازی  
 ز عالم فارغ اندر بی نیازی  
 گرفتم من سر زلفش به بازی  
 چو صد روز قیامت در درازی  
 شهید شرمسارم من ز غازی  
 که چون معشوق ای عاشق ننازی

۲۶۵۳

گر این سلطان ما را بنده باشی  
 و گر غم پر شود اطراف عالم  
 و گر چرخ و زمین از هم بدرد  
 به هفتم چرخ نوبت پنج داری  
 همه مشتاق دیدار تو باشند  
 چو اندیشه به جاسوسی اسرار

همه گریند و تو در خنده باشی  
 تو شاد و خرم و فرخنده باشی  
 و رای هر دو جانی زنده باشی  
 چو خیمه شش جهت برکنده باشی  
 تو صد پرده فروافکنده باشی  
 درون سینه ها گردنده باشی

دلا بر چشم خوبان چهره بگشا  
 بدیشان صدقه می ده چون هلالند  
 اگر خالی شوی از خویش چون نی  
 برو خرقة گرو کن در خرابات  
 به عشق شمس تبریزی بده جان  
 که اندیشد که تو شرمنده باشی  
 تو بدری از کجا گیرنده باشی  
 چو نی پر از شکر آکنده باشی  
 چو سالوسان چرا در ژنده باشی  
 که تا چون عشق او پاینده باشی

۲۶۵۴

بین این فتح ز استفتاح تا کی  
 در این اقداح صورت راح جانی است  
 چو مرغابی ز خود برساز کشتی  
 تو سبحی و از سبح زادی  
 نفخت فیه جان بخشی است هر صبح  
 چو جان بالغان لوحی است محفوظ  
 چو فرموده ست رزقت ز آسمان است  
 از آن باغ است این سیب زرخدان  
 جراحت راست دارو حسن یوسف  
 ز هر جزوت چو مطرب می توان ساخت  
 چو نفس واحدیم از خلق و از بعث  
 دهان بر بند در دریا صدف وار  
 دهان بر بند و قفلی بر دهان نه  
 ز ساقی مست شو زین راح تا کی  
 نظاره صورت اقداح تا کی  
 صداع کشتی و ملاح تا کی  
 فسانه و باد هر سبح تا کی  
 فراق فالق الاصبح تا کی  
 مثال کودکان ز الواح تا کی  
 زمین شوریدن ای فلاح تا کی  
 قناعت بر یکی تفاح تا کی  
 دوا جستن ز هر جراح تا کی  
 ز چشمت ساختن نواح تا کی  
 جدا باشیدن ارواح تا کی  
 دهان بگشاده چون تمساح تا کی  
 ز ضایع کردن مفتح تا کی

۲۶۵۵

تو نقشی نقش بندان را چه دانی  
 تو خود می نشنوی بانگ دهل را  
 هنوز از کات کفرت خود خبر نیست  
 هنوزت خار در پای است بنشین  
 تو نامی کرده ای این را و آن را  
 چه صورت هاست مر بی صورتان را  
 زنج کم زن که اندر چاه نفسی  
 درخت سبز داند قدر باران  
 سیه کاری مکن با باز چون زاغ  
 سلیمانی نکردی در ره عشق  
 نگهبانی است حاضر بر تو سبحان  
 تو را در چرخ آورده ست ماهی  
 تجلی کرد این دم شمس تبریز  
 تو شکلی پیکری جان را چه دانی  
 رموز سر پنهان را چه دانی  
 حقایق های ایمان را چه دانی  
 تو سرسبزی بستان را چه دانی  
 از این نگذشته ای آن را چه دانی  
 تو صورت های ایشان را چه دانی  
 تو آن چاه زرخدان را چه دانی  
 تو خشکی قدر باران را چه دانی  
 تو باز چتر سلطان را چه دانی  
 زبان جمله مرغان را چه دانی  
 تو حیوانی نگهبان را چه دانی  
 تو ماه چرخ گردان را چه دانی  
 تو دیوی نور رحمان را چه دانی

۲۶۵۶



نه آتش های ما را ترجمانی  
 برهنه شد ز صد پرده دل و عشق  
 میان هر دو گر جبریل آید  
 به هر لحظه وصال اندر وصالی  
 ببینی تو چه سلطانان معنی  
 سرشته وصل یزدان کوه طور است  
 اگر صد عقل کل بر هم ببندی  
 نشانی های مردان سجده آرد  
 از آن نوری که حرف آن جا ننگجد  
 کمر شد حرف ها از شمس تبریز

۲۶۵۷

دلا تا نازکی و نازینینی  
 در این رنگی دلا تا تو بلنگی  
 در آینه نبینی روی خوبان  
 تو زیبا شو که این آینه زیباست  
 مشو پنهان که غیرت در کمین است  
 ز خود پنهان شدی سر درکشیدی  
 به لب یاسین همی خوانی ولیکن

۲۶۵۸

اگر درد مرا درمان فرستی  
 وگر آن میر خوبان را به حیلت  
 وگر ساقی جان عاشقان را  
 همه ذرات عالم زنده گردد  
 وگر لب را به رحمت برگشایی  
 به دربان گفته ای مگذار ما را  
 منم کشتی در این بحر و نشاید  
 همی خواهم که کشتیان تو باشی  
 مرا تا کی مها چون ارمغانی  
 دل بریان عاشق باده خواهد  
 یکی رطلی گران برریز بر وی  
 دل و جان هر دو را در نامه پیچم  
 تو چون خورشید از مشرق برآیی  
 چه باشد ای صبا گر این غزل را

۲۶۵۹

نه اسرار دل ما را زبانی  
 نشسته دو به دو جانی و جانی  
 نباشد ز آتشش یک دم امانی  
 به هر سوی عیان اندر عیانی  
 به گوشه بامشان چون پاسبانی  
 در آن کان تاب نارد یک زمانی  
 نگردد بامشان را نردبانی  
 اگر زان بی نشان گویم نشانی  
 تو را این حرف گشته ارمغانی  
 بیا بر بند اگر داری میانی

برو که نازنینان را نبینی  
 نیابی در چنان تا تو چینی  
 که تا با خوی زشت همنشینی  
 تو بی چین شو که آینه است چینی  
 همی بیند تو را کاندرا کمینی  
 ببستی چشم تا خود را نبینی  
 ز کینه جمله تن دندان چو سینی

وگر کشت مرا باران فرستی  
 ز خانه جانب میدان فرستی  
 میان حلقه مستان فرستی  
 چو جانم را بر جانان فرستی  
 مفرح سوی بیماران فرستی  
 مرا هر دم بر دربان فرستی  
 که بر من باد سرگردان فرستی  
 اگر بر عاشقان طوفان فرستی  
 به پیش این و پیش آن فرستی  
 تو او را غصه و گریان فرستی  
 از آن رطلی که بر مردان فرستی  
 اگر تو نامه پنهان فرستی  
 جهان بی خبر را جان فرستی  
 به خلوتخانه سلطان فرستی

کسی کو را بود در طبع سستی نخواهد هیچ کس را تندرستی  
 مده دامن به دستان حسودان که ایشان می کشندت سوی پستی  
 زیانتر خویش را و دیگران را نباشد چون حسد در جمله هستی  
 هلا بشکن دل و دام حسودان وگر نی پشت بخت خود شکستی  
 از این اخوان چو بپردی چو یوسف عزیز مصری و از گرگ رستی  
 اگر حاسد دو پایت را ببوسد به باطن می زند خنجر دودستی  
 ندارد مهر مهره او چه گشتی ندارد دل دل اندر وی چه بست  
 اگر در حصن تقوا راه یابی ز حاسد وز حسد جاوید رستی  
 اگر چه شیرگیری ترک او کن نه آن شیر است کش گیری به مستی

۲۶۶۰

چرا ز اندیشه ای بیچاره گشتی فرورفتی به خود غمخواره گشتی  
 تو را من پاره پاره جمع کردم چرا از وسوسه صدپاره گشتی  
 ز دارالملک عشقم رخت بردی در این غربت چنین آواره گشتی  
 زمین را بهر تو گهواره کردم فسرده تخته گهواره گشتی  
 روان کردم ز سنگت آب حیوان به سوی خشک رفتی خاره گشتی  
 تویی فرزند جان کار تو عشق است چرا رفتی تو و هرکاره گشتی  
 از آن خانه که تو صد زخم خوردی به گرد آن در و درساره گشتی  
 در آن خانه که صد حلوا چشیدی نگشتی مطمئن اماره گشتی  
 خمش کن گفت هشیاریت آرد نه مست غمزه خماره گشتی

۲۶۶۱

کجا شد عهد و پیمانی که کردی کجا شد قول و سوگندی که خوردی  
 نگفتی چرخ تا گردان بود از این سرگشته هرگز برنگردی  
 نگفتی تا بود خورشید دلگرم نگاهد گرم ما را هیچ سردی  
 نگفتی یک دل و مردانه باشیم بدان کردم که پیش از من تو کردی  
 مرا گویی اگر من جور کردم چو شاهنشهی گیرد نبردی  
 چرا شاید که با چون من گدایی ز من سرکه ز تو شکروردی  
 میان ما و تو سرکنگبین است ییغزا چون به شیرینی تو فردی  
 چو من سرکه فروشم پس تو شکر منم خاک و چو خاکی باد یابد  
 چرا شاید که با چون من گدایی ز من سرکه ز تو شکروردی  
 میان ما و تو سرکنگبین است ییغزا چون به شیرینی تو فردی  
 چو من سرکه فروشم پس تو شکر منم خاک و چو خاکی باد یابد  
 چرا شاید که با چون من گدایی ز من سرکه ز تو شکروردی  
 میان ما و تو سرکنگبین است ییغزا چون به شیرینی تو فردی  
 چو من سرکه فروشم پس تو شکر منم خاک و چو خاکی باد یابد

۲۶۶۲

دلا رو رو همان خون شو که بودی بدان صحرا و هامون شو که بودی  
 در این خاکستر هستی چو غلطی در آتشدان و کانون شو که بودی

در این چون شد چگونه چند مانی  
 نه گاوی که کشی بیگار گردون  
 در این کاهش چو بیماران دقی  
 زبون طب افلاطون چه باشی  
 ایم هو کی اسیرانه چه باشی  
 اگر روین تنی جسم آفت توست  
 همان اقبال و دولت بین که دیدی  
 رها کن نظم کردن درها را

۲۶۶۳

مرا چون ناف بر مستی بریدی  
 چنین عشقی پدید آری به هر دم  
 دهل پیدا دهلزن چون است پنهان  
 جنون طرفه پیدا گشت در جان  
 هزاران رنگ پیدا شد از آن خم  
 دو دیده در عدم دوز و عجب بین  
 اگر دریای عمانی سراسر  
 در آن دکان تو تخته تخته بودی  
 در اقلیم عدم ز آحاد بودی  
 همان جا رو چنان ز آحاد می باش  
 بر این سو صد گره بر پایت افتاد

۲۶۶۴

از این تنگین قفص جانا پریدی  
 ز روی آینه گل دور کردی  
 خبرها می شنیدی زیر و بالا  
 چو آب و گل به آب و گل سپردی  
 ز گردش های جسمانی بجستی  
 بجستی ز اشکم مادر که دنیاست  
 بخور هر دم می شیرینتر از جان  
 گزین کن هر چه می خواهی و بستان  
 از این دیگ جهان رفتی چو حلوا  
 اگر چه بیضه خالی شد ز مرغت  
 در این عالم ننگی زین سپس تو  
 خمش کن رو که قفل تو گشادند

۲۶۶۵

بدان تصریف بی چون شو که  
 بر آن بالای گردون شو که  
 به عمر روزافزون شو که  
 فلاطون فلاطون شو که  
 همان سلطان و بارون شو که  
 همان جان فریدون شو که  
 همان بخت همایون شو که  
 به دریا در مکنون شو که

ز من چه ساقیا دامن کشیدی  
 پدیدآورنده چون ناپدید  
 زهی قفل و زهی این بی کلیدی  
 جنون را عقل ها کرده مریدی  
 منزله از کبودی و سپیدی  
 زهی او میدها در ناامیدی  
 در آن ابری نگر کز وی چکیدی  
 اگر خود این زمان عرش مجیدی  
 در این ده گر چه مشهور و وحیدی  
 از آن گلشن چرا بیرون پریدی  
 ز فکر وهمی و نکته عمیدی

وزین زندان طراران رهیدی  
 در آینه بدیدی آنچه دیدی  
 بر آن بالا بین آنچه شنیدی  
 قماش روح بر گردون کشیدی  
 به گردش های روحانی رسیدی  
 سوی بابای عقلانی دویدی  
 به هر تلخی که بهر ما چشیدی  
 چو ما را بر همه عالم گزیدی  
 به خوان آن جهان زیرا پزیدی  
 برون بیضه عالم پریدی  
 همان سو پر که هر دم در مزیدی  
 اجل بنمود قفلت را کلیدی

صلا ای صوفیان کامروز باری  
 صلا کز شش جهت درها گشاده ست  
 صلا کاین مغزها امروز پر شد  
 صلا که یافت هر گوشه و هوشی  
 صلا که ساعتی دیگر نیابی  
 در آن میدان که دیاری نمی گشت  
 چو هیزم اندر این آتش درآید  
 میان شوره خاک نفس جز وی  
 تو اندر باغ ها دیدی که گیرد

۲۶۶۶

به تن این جا به باطن در چه کاری  
 کز او در آینه ساعت به ساعت  
 مثال باز سلطان است هر نقش  
 چه ساکن می نماید صورت تو  
 لباس بر لب جوی و تو غرقه  
 حریفت حاضر است آن جا که هستی  
 به هر شیوه که گردد شاخ رقصان  
 مچه تو سو به سو ای شاخ از این باد  
 به صد دستان به کار توست این باد  
 از او یابی به آخر هر مرادی  
 پیرس او کیست شمس الدین تبریز

۲۶۶۷

مبارک باد بر ما این عروسی  
 چو شیر و چون شکر بادا همیشه  
 هم از برگ و هم از میوه ممتع  
 چو حوران بهشتی باد خندان  
 نشان رحمت و توقع دولت  
 نکونام و نکوروی و نکوفال  
 خمش کردم که در گفتن نگنجد

۲۶۶۸

خبر واده کز این دنیای فانی  
 عجب یارا ز اصحاب شمالی  
 عجب همراز نفس سگ پرستی  
 عجب در آخرین بازی شدی مات

سماع است و نشاط و عیش آری  
 ز قعر بحر پیدا شد غباری  
 ز بوی وصل جانی جان سپاری  
 ز بی هوشی مطلق گوشواری  
 ز مشرق تا به مغرب هوشیاری  
 به هر گوشه ست روحانی سواری  
 که تا هفتم فلک دارد شراری  
 به هر سوی درختی جویباری  
 درختی مر درختی را کناری

شکاری می کنی یا تو شکاری  
 همی تابد عجب نقش و نگاری  
 شکار است او و می جوید شکاری  
 درون پرده تو بس بی قراری  
 از این غرقه عجب سر چون بر آری  
 ولیکن گر بگوید شرم داری  
 نباشد غایب از باد بهاری  
 نمی دانی کز این با دست یاری  
 تو را خود نیست خوی حق گزاری  
 همو مستی دهد هم هوشیاری  
 بجز در عشق او تا سر نخاری

به تلخی می روی یا شادمانی  
 عجب ز اصحاب ایمان و امانی  
 عجب همراه شیر راه دانی  
 عجب بردی اگر بردی تو جانی

بسی	کژباز	کاندر	آخر	کار	ببرد	از	اتفاق	آسمانی
بود	رویت	به	قبله	اندر	آن	گور	نهنانی	در
ازیرا	گور	باشد	چون	صلایه	پی	تحویل	های	امتحانی
چو	دانه	فاسدی	را	دفن	کردی	زو	درخت	بامعانی
بسی	طل	اجل	پیشین	شنیدی	مگو	مرگم	درآمد	ناگهانی
اگر	در	عمر	آهی	برکشیدی	یقین	امروز	کاندر	ظل
وگر	با	آه	راهی	نیز	رفتی	و	شمع	ره

۲۶۶۹

برفتم	ای	عقیق	لامکانی	ز	شهر	تو	تو	باید	که	بمانی
سفر	کردیم	چون	استارگان	ما	تو	هم	سوی	تو	که	آسمانی
یکی	صورت	رود	دیگر	بیاید	به	مهمانخانه	ات	زیرا	که	جانی
که	مهمانان	مثال	چار	فضلند	تو	اصل	فصل	هایی	که	جهانی
خیال	خوب	تو	در	سینه	بردیم	از	آفتاب	آمد	نشانی	
به	پشت	ماند	دل	با	ما	کی	رود	چون	دلستانی	
سر	دل	ها	به	زیر	سایه	ات	باد	فروریزید	دندان	های
بهل	تا	بحر	گوید	قصه	خویش	که	تا	باری	بینی	قصه

۲۶۷۰

خوشی	آخر	بگو	ای	یار	چونی	از	این	ایام	ناهموار	چونی
به	روز	و	شب	مرا	اندیشه	توست	روز	و	شب	خون
از	این	آتش	که	در	عالم	فتاده	دود	لشکر	تاتار	چونی
در	این	دریا	و	تاریکی	و	صد	موج	کشتی	پربار	چونی
منم	بیمار	و	تو	ما	را	طیپی	پرس	آخر	که	ای
منت	پرسم	اگر	تو	می	نپرسی	که	ای	شیرین	شیرین	کار
وجودی	بین	که	بی	چون	و	چگونه	ست	بگو	در	گوش
بگو	در	گوش	شمس	الدین	تبریز	که	ای	خورشید	خوب	اسرار

۲۶۷۱

بر	من	نیستی	یارا	کجایی	به	هر	جایی	که	هستی	جان
ز	خشم	من	به	هر	ناکس	بسازی	من	به	هر	آتش
چو	بینی	مر	مرا	نادیده	آری	چنین	باشد	وفا	و	آشنایی
عزیزی	بودم	خوارم	ز	عشقت	در	این	خواری	نگر	کبر	خدایی
برای	تو	جدا	گردم	ز	عالم	که	تا	ناید	مرا	بوی
سبک	روحا	گران	کردی	تو	رو	که	یعنی	قصد	دارم	بی
تو	در	دل	جورها	داری	همی	کن	که	تا	روز	قیامت

الا ای چرخ زاینده چنین ماه  
 به کوه قاف شمس الدین تبریز  
 نزاری و نزاری و نزاری  
 همایی و همایی و همایی

۲۶۷۲

دلا در روزه مهمان خدایی  
 در این مه چون در دوزخ بیندی  
 نخواهد ماند این یخ زود بفروش  
 برون کن خرقة کان زین چار رقعه ست  
 برهنه کن تو جزو جان و بنما  
 بیامد جان که عذر عشق خواهد  
 در این مه عذر ما بپذیر ای عشق  
 به خنده گوید او دست گرفتم  
 تو را پرهیز فرمودم طیبم  
 بکن پرهیز تا شربت بسازم  
 خمش کردم که شرحش عشق گوید

طعام آسمانی را سرایی  
 هزاران در ز جنت برگشایی  
 بیاموز از خدا این کدخدایی  
 ترابی آتشی آبی هوایی  
 ز خرقة گر به کل بیرون نیایی  
 که عفوم کن که جان عذرهایی  
 خطا کردیم ای ترک خطایی  
 که می دانم که بس بی دست و پای  
 که تو رنجور این خوف و رجایی  
 که تا دور ابد باخود نیایی  
 که گفت او است جان را جان فزایی

۲۶۷۳

سوالی دارم ای خواجه خدایی  
 کی باشد مه که گویم ماه روی  
 مثالی لایق آن روی خوبت  
 رها کن این همه با ما تو چونی  
 تو صدساله ره از چونی گذشتی  
 هوای خویشتن را سر بریدی  
 همه میل دل معشوق گشتی  
 از این هم درگذشتم چونی ای جان  
 همی پیچی به صد گون چشم ما را  
 زمانی صورت زندان و چاهی  
 همان یک چیز را گه مار سازی  
 به دست توست بوقلمون همه چیز  
 گهی نیل است و گاهی خون بسته  
 بدین خوف و رجاها منعقد شد  
 سوالی چند دارم از تو حل کن  
 سوال اول آن است ای سخندان  
 چو اول هم تویی و آخر تویی هم  
 دوم آن است ای آن کت دوم نیست

که امروز این چنین شیرین چرایی  
 کی باشد جان که گویم جان فزایی  
 بسی شب ها ز حق کردم گدایی  
 تو جانی و به چونی درنیایی  
 میان موج های کبریایی  
 ز میل نفس خود کردی جدایی  
 به تسلیم و رضا و مرتضایی  
 که این دم رستخیز سحرهایی  
 به صد صورت جهان را می نمایی  
 زمانی گلستان و دلربایی  
 گهی بخشی درختی و عصایی  
 ز انسان و ز حیوان و نمایی  
 گهی لیل است و گه صبح ضیایی  
 که از هر ضد ضد بر می گشایی  
 که مشکل های ما را مرتجایی  
 که هم اول هم آخر جان مایی  
 ز کی دانم وفا و بی وفایی  
 که رنج احولی را توتیایی

۲۶۷۴

هلا ای آب حیوان از نوایی  
 چنین می کن که تا بادا چنین باد  
 نجنبد شاخ و برگگی جز به بادی  
 چو کاهی جز به بادی می نجنبد  
 همه اجزای عالم عاشقانند  
 ولیک اسرار خود با تو نگویند  
 چراخواران چراشان هم چراخوار  
 نه موران با سلیمان راز گفتند  
 اگر این آسمان عاشق نبودی  
 وگر خورشید هم عاشق نبودی  
 زمین و کوه اگر نه عاشق اندی  
 اگر دریا ز عشق آگه نبودی  
 تو عاشق باش تا عاشق شناسی  
 نپذیرفت آسمان بار امانت

۲۶۷۵

پیاموز از پیمبر کیمیایی  
 همان لحظه در جنت گشاید  
 رسول غم اگر آید بر تو  
 جفایی کز بر معشوق آید  
 که تا آن غم برون آید ز چادر  
 به گوشه چادر غم دست درزن  
 در این کو روسی باره منم من  
 همه پوشیده چادرهای مکروه  
 من جان سیر اژدرها پرستم  
 نیند غم مرا الا که خندان  
 مبارکتر ز غم چیزی نباشد  
 به نامردی نخواهی یافت چیزی

۲۶۷۶

سبک بنواز ای مطرب ربایی  
 که آورد آن پری رو رنگ دیگر  
 چه آتش زد نهان دلبر به دل ها  
 چرا ای پیر مجلس چنگ پرفن  
 نی چشم زان چشمان چه گوید  
 دل سنگین چو یابد تاب آن چشم

همی گردان مرا چون آسیایی  
 پریشان دل به جایی من به جایی  
 نپرد برگگ که بی کهربایی  
 کجا جنبد جهانی بی هوایی  
 و هر جزو جهان مست لقایی  
 نشاید گفت سر جز با سزایی  
 ز کاسه و خون شیرین کدخدایی  
 نه با داوود می زد که صدایی  
 نبودی سینه او را صفایی  
 نبودی در جمال او ضیایی  
 نرستی از دل هر دو گیاهی  
 قراری داشتی آخر به جایی  
 وفا کن تا بینی باوفایی  
 که عاشق بود و ترسید از خطایی

که هر چت حق دهد می ده رضایی  
 چو تو راضی شوی در ابتلایی  
 کنارش گیر همچون آشنایی  
 نثارش کن به شادی مرحبایی  
 شکرباری لطیفی دلربایی  
 که بس خوب است و کرده ست او دغایی  
 کشیده چادر هر خوش لقایی  
 که پنداری که هست او اژدهایی  
 تو گر سیری ز جان بشنو صلائی  
 نخوانم درد را الا دوائی  
 که پاداشش ندارد منتھایی  
 خمش کردم که تا نجهد خطایی

بگردان زوتر ای ساقی شرابی  
 ز چشمه زندگی جوشید آبی  
 که مجلس پر شد از بوی کبابی  
 نگوئی ناله نی را جوابی  
 چنین بیدار باشد مست خوابی  
 شود در حال او در خوشابی

گدازد هر دو عالم بحر گیرد  
 ایا ساقی به اصحاب سعادت  
 قدم تا فرق پر دارید از این می

۲۶۷۷

سلام علیک ای مقصود هستی  
 تویی می واجب آید باده خوردن  
 به دوران تو منسوخ است شیشه  
 بیا بشنو حدیث پوست کنده  
 هلا ای یوسف خوبان به مصر آ  
 بگیر ای چرخ پیر چنبری پشت  
 منم لولی و سرنا خوش نوازم  
 به دو بوسه مخا از خشم لب را  
 بلی گو نی مگو ای صورت عشق  
 بلی تو برآردمان به بالا  
 خمش کن عشق خود معجون خویش است

۲۶۷۸

اگر خورشید جاویدان نگشتی  
 دو دست کفشگر گر ساکنستی  
 اگر نه عشوه های باد بودی  
 چه گویم گر نبودی آن که دانی  
 فلک چتر است و سلطان عقل کلی  
 اگر آواز سرهنگان نبودی  
 کریمی گر ندادی ابر و باران  
 درونت گر نبودی کیمیاگر  
 نهان از عالم ار نی عالمستی  
 نهان دار این سخن را ز آنک زرها

۲۶۷۹

ز ما برگشتی و با گل فتادی  
 ز شرم روی ما گل از تو بگریخت  
 نهاده سر که پای من ببوسی  
 بدان لب ها که بوی گل گرفته ست  
 برای رفع بویش این دو لب را  
 کجا بردارم این لب از تو ای خاک  
 تو آن خاکی که از حق لطف دزدی

چون آن مه رو براندازد نقابی  
 بده حالی تو باری خمر نابی  
 که بوی شمس تبریزی بیابی

هم از آغاز روز امروز مستی  
 تویی بت واجب آید بت پرستی  
 بگردان آن سبوهای دودستی

همه مغزم چه در مغزم نشستی  
 ز قعر چه به حبل الله رستی  
 رسن را سخت کز چنبر بجستی  
 بده شکر نیم را چون شکستی  
 تو ده نان چون دکان ها را بیستی  
 که سلطان بلی شاه الستی  
 بلی ما فرود آرد به پستی  
 نه لیلی گنجد و نی فاطمستی

درخت و رخت بازرگان نگشتی  
 همیشه گربه در انبان نگشتی  
 سر شاخ گل خندان نگشتی  
 به هر دم این نگشتی آن نگشتی  
 نگشتی چتر اگر سلطان نگشتی  
 نگشتی اختر و کیوان نگشتی  
 یکی جرعه به گرد خوان نگشتی  
 به هر دم خون و بلغم جان نگشتی  
 دل تاریک تو میدان نگشتی  
 اگر پنهان نبودی کان نگشتی

دو چشم خویش سوی گل گشادی  
 ز گل واگشتی این جا سر نهاده  
 نیابی بوسه گل را بوسه دادی  
 نیابی بوسه گر چه اوستادی  
 همی مالم به خاکت من ز شادی  
 ولی فتنه تویی گل را تو زادی  
 تو دزدی و مریدی و مرادی



چنین باشد چنین گوید منادی  
 چه مایه رنج ها دیدی تو هر روز  
 چه خون از چشم و دل ها برگشاده ست  
 خداوندا اگر آهن بدیدی  
 ز بیم و ترس آهن آب گشتی  
 ولیک آن را نهان کردی ز آهن  
 چو آهن گشت آینه به آخر

کجا شد عهد و پیمان را چه کردی  
 چرا کاهل شدی در عشقبازی  
 نشاط عاشقی گنجی است پنهان  
 تو را با من نه عهدی بود ز اول  
 چنان ابری به پیش ما چه بستی

به بخت و طالع ما ای افندی  
 چراغم مرد و دودم رفت بالا  
 زمین تا آسمان دود سیاه ست  
 در این عالم مرا تنها تو بودی  
 کجا بختی که اندر آتش تو  
 همی گویم افندی ای افندی  
 چه بازآیم چه گویم من که رفتم  
 چه حیران و چه دشمن کام گشتم  
 همی ترسم که تا آن رحمت آید  
 تئپایش افندی این چه کردی

نگارا تو گلی یا جمله قندی  
 نگارا تو به بستان آن درختی  
 چه کم گردد ز حسنت گر بررسی  
 من آنم کز فراق مستمندم  
 در این مطیخ هزاران جان به خرج است  
 چو حلقه بر درت سر می زنم من  
 بیا ای زلف چوگان حکم داری  
 سپند از بهر آن باشد که سوزد

که بی رنجی نبینی هیچ شادی  
 تامل کن از آن روزی که زادی  
 که تا تو چشم در عالم گشادی  
 ز اول آن کشاکش کش تو دادی  
 گدازیدی نپذرفتی جمادی  
 به هر روز اندک اندک می نهادی  
 بگفتا شکر ای سلطان هادی

امانت های چون جان را چه کردی  
 سبک روحی مرغان را چه کردی  
 چه کردی گنج پنهان را چه کردی  
 بیا بنشین بگو آن را چه کردی  
 چنان خورشید خندان را چه کردی

سفر کردی از این جا ای افندی  
 دو چشمم ماند بالا ای افندی  
 سیه پوشید سودا ای افندی  
 بماندم بی تو تنها ای افندی  
 ببیند حال ما را ای افندی  
 جوابم گوی و بازآ ای افندی  
 ورای هفت دریا ای افندی  
 تو رحمت کن خدایا ای افندی  
 نماند بنده برجا ای افندی  
 تتیبا تا تتیبا ای افندی

که چون بینی مرا چون گل بخندی  
 که چون دیدم تو را بیختم بکندی  
 که چونی در فراقم دردمندی  
 تو آنی که هلاک مستمندی  
 بین تو ای دل مسکین که چندی  
 چه چاره چون تو بر بام بلندی  
 که چون گویم در این میدان فکندی  
 دلا می سوز دلبر را سپندی

۲۶۸۴  
 یا ای جام عشق شمس تبریز که درد کهنه را تو سودمندی  
 شنودم من که چاکر را ستودی کی باشم من تو لطف خود نمودی  
 تو کان لعل و جان کهربایی به رحمت برگ کاهی را ربودی  
 یکی آهن بدم بی قدر و قیمت توام آینه ای کردی زدودی  
 ز طوفان فناام و اخریدی که هم نوحی و هم کشتی جودی  
 دلا گر سوختی چون عود بوده و گر خامی بسوز اکنون که عودی  
 به زیر سایه اقبال خفتم برون پنج حس راهم گشودی  
 بدان ره بی پر و بی پا و بی سر به شرق و غرب شاید شد به زودی  
 در آن ره نیست خار اختیاری نه ترسایی است آن جا نه جهودی  
 برون از خطه چرخ کبودش رهیده جان ز کوری و کبودی  
 چه می گریی بر خندندگان رو چه می پایی همان جا رو که بودی  
 از این شهدی که صد گون نیش دارد بجز دنبل بین چیزی فزودی  
 ۲۶۸۵  
 دگرباره شه ساقی رسیدی مرا در حلقه مستان کشیدی  
 دگرباره شکستی تو بها را به جامی پرده ها را بردیدی  
 دگریار ای خیال فتنه انگیز چو می بر مغز مستان بردویدی  
 بیا ای آهو از ناف پدید است که از نسرین و نیلوفر چریدی  
 همه صحرا گل است و ارغوان است بدان یک دم که در صحرا دمییدی  
 مکن ای آسمان ناموس کم کن که از سودای ماه من خمیدی  
 بگو ای جان و گر نی من بگویم که از شرم جمالش ناپیدی  
 بگویم ای بهشت این دم به گوشت که بی او بسته ای و بی کلیدی  
 چو خاتونان مصری ای شفق تو چو دیدی یوسفم را کف بریدی  
 بدیدم دوش کبریتی به دستت یقین کردم که دیکی می پزیدی  
 تو هم ای دل در آن مطبخ که او بود پس دیوار چیزی می شنیدی  
 نه عیدی که دو بار آید به سالی به رغم عید هر روزی تو عیدی  
 خداوندا به قدرت بی نظیری که حسنی لائظیری برتیدی  
 چنین نوری دهی اشکمه ای را چنینی را گرافه کی گزیدی  
 بگو ای گل که این لطف از کی داری نه خار خشک بودی می خلیدی  
 تو هم ای چشم جنس خاک بودی بگفتی من چه بینم هم بدیدی  
 تو هم ای پای برجا مانده بودی دوانیدت دواننده دویدی  
 دم عیسی و علمش را عدوی عجب ای خر بدین دعوت رسیدی  
 چو مال این علم ماند مرد ریگت نه تو مانی نه علمی که گزیدی  
 جهان پیر را گفتم جوان شو بین بخت جوان تا کی قدیدی

یا امید بین که نیک نبود  
بدو پیوندم از گفتن ببرم  
۲۶۸۶

اگر یار مرا از من برآری  
میان ما چو تو مویی نبینی  
بین عیب ار چه عاشق گشت رسوا  
یا ای دست اندر آب کرده  
تو خواهی همچو ابر بازگونه  
چو ناخن نیز نگذارد تو را عشق  
قراری یابی آنگه بر لب عشق  
مکن یاد کسی ای جان شیرین  
نداند عطسه را زان لاغ دیگر  
بگفتم ای ونک غوطی بخوردم  
شدم از کار من از شمس تبریز

۲۶۸۷

صلا ای صوفیان کامروز باری  
بکن ای موسی جان خلع نعلین  
کبوترها سراسر باز گردند  
شود سرهای مستان فارغ از درد  
بخور که ساعتی دیگر نبینی  
برآور بینی و بوی دگر جوی

۲۶۸۸

صلا ای صوفیان کامروز باری  
صلا که ساعتی دیگر نیابی  
چنان در بحر مستی غرق گردند  
از این مستان ننوشی های و هویی  
در این مستان کجا وهمی رسیدی  
به صد عالم ننگنجد از جلالت  
ولیکن چون غبار انگیخت اسپش  
دهان بر بند کاین جا یک نظر نیست

۲۶۸۹

منم غرقه درون جوی باری  
اگر چه خار را من می نبینم  
ندانم تا چه خار است اندر این جوی

تنم را بین که صورتگر ز سوزن  
 چو پیراهن برون افکندم از سر  
 که غسل آرم برون آیم به پاکی  
 مثال کاسه چوبین بگشتم  
 نمی دانم که آن ساحل کجا شد  
 تو شمس الدین تبریز ار ملولی  
 ۲۶۹۰

چو عشق آمد که جان با من سپاری  
 جهان سوزید ز آتش های خوبان  
 چو جان بیند جمال عشق گوید  
 بدیدم عشق را چون برج نوری  
 چو اشتر مرغ جان ها گرد آن برج  
 ز دور استاده جانم در تماشا  
 یکی رویی چو ماهی ماه سوزی  
 که جان ها پیش روی او خیالی  
 همی رست از غبار نعل اسبش  
 همی تازید علقم اندک اندک  
 همین دانم دگر از من مپرسید  
 من آن آیم که ریگ عشق خوردش  
 چو لاله گفته ای در شهر تبریز  
 ۲۶۹۱

نگفتم دوش ای زین بخاری  
 در آن جان ها که شکر روید از حق  
 اگر صد خنب سرکه درکشد او  
 خدایت چون سر مستی نداده ست  
 از آن سر چون سر جان را شراب است  
 ز تو خنده همی پنهان کند او  
 چو داد آن خواجه را سرکه فروشی  
 گوارش خر از آن رخسار چون ماه  
 درآید در تن تو نور آن ماه  
 ببخشد مر تو را هم خلعت سبز  
 تصویرها همه زین بوی برده  
 تفضل ایها الساقی و اوفر  
 و صبحنا بخمر مستطاب

که نتوانی رضا دادن به خواری  
 شکر باشد ز هر حسیش جاری  
 نه تلخی بینی او را نی نزاری  
 حذر کن تا سر مستی نخاری  
 همی نوشد شراب اختیاری  
 که او خمری است و تو مسکین خماری  
 چه شیرین کرد بر وی سوکواری  
 کز آن یابند مردان خوشگواری  
 چنان کاندر زمین لطف بهاری  
 رهاند مر تو را از خاکساری  
 برون روژیده از دل چون دراری  
 و لکن لا براح مستعار  
 فان الیمن جما فی ابتکار

و مسینا بخمر من صبح و دم و اسلم ایا خیر الممداری

۲۶۹۲

به جان تو پس گردن نخاری  
بسازی با دو سه مسکین بی دل  
نگویی کار دارم در پی کار  
تو گویی می روم رنجور دارم  
ز ما رنجورتر آخر کی باشد  
خوری سوگند که فردا بیایم  
تو با سوگند کاری پخته ای سر  
تو ماهی ما شمیم از ما بمگریز  
تو آبی ما مثال کشت تشنه  
پاش ای جان درویشان صادق  
چه درویشان که هر یک گنج ملکند  
به تو درویش و با غیر تو سلطان  
که مه درویش باشد پیش خورشید  
منم نای تو معذورم در این بانگ  
همه دم های این عالم شمرده ست

۲۶۹۳

به تن با ما به دل در مرغزاری  
به تن این جا میان بسته چو نایی  
تنت چون جامه غواص بر خاک  
در این دریا بسی رگ هاست صافی  
صفای دل از آن رگ های صافی است  
در آن رگ ها تو همچون خون نهانی  
از آن رگ هاست بانگ چنگ خوش رگ  
ز بحر بی کنار است این نواها

۲۶۹۴

مرا بگرفت روحانی نگاری  
بزد با من میان راه تنگی  
ز جان برخاست ز آتش های عشقش  
مبادا هیچ دل را زین چنین عشق  
سکست این کره تند دل من  
نهاده بر سرش افسار سودا  
فتاده در سرش از شمس تبریز

کناری و کناری و کناری  
دوچاری و دوچاری و دوچاری  
بخاری و بخاری و بخاری  
قراری و قراری و قراری  
فساری و فساری و فساری  
غباری و غباری و غباری  
خماری و خماری و خماری

ممتاز ای دل سوی دریای ناری  
 وجودت از نی و دارد نوایی  
 نیستانت ندارد تاب آتش  
 میان شهر نی منشین بر آذر  
 اگر نی سوی آتش میل دارد  
 نیاز آتش است آن میل تنها  
 به هر چت نی بفرماید تو نی کن  
 خلافتش کردی و نی در کمین است  
 پدید آید تو را ناگه وجودی  
 یکی نوری لطیفی جان فزایی  
 گشایی پر و بالی کز حلاوت  
 میان این چنین نوری نماید  
 به نور او بسوزی پر خود را  
 ز ناله و اشکافد قرص خورشید  
 زبان و اماند زین پس از بیانش  
 نگار و نقش چون گلبرگ باشد  
 بر آن ساحل که ای ن گل ها گدازید  
 همی گو نام شمس الدین تبریز

مرا در خنده می آرد بهاری  
 مرا در چرخ آورده ست ماهی  
 چو تاری گشتم از آواز چنگی  
 جهانی چون غباری او برانگیخت  
 حیاتی چون شرار آن شه برافروخت  
 جمال گلستان آن کس بر آراست  
 دلم گوید که ساقی را تو می گو  
 دلم چون آینه خاموش گویاست  
 کز او در آینه ساعت به ساعت

بدید این دل درون دل بهاری  
 در او آرامگاه جان عاشق  
 که فردوسش غلام آن گلستان  
 به هر جانب یکی حلقه سماعی  
 سحرگه دید طرفه مرغزاری  
 در او بوس و کنار بی کناری  
 بهشت از سبزه زارش شرمساری  
 به زیر هر درختی خوش نگاری

اگر پیری درآید همچو کافور شود گل عارضی مشکین عذاری  
 چو شیر اسکست جان زنجیرها را رمید آن سو چو مجنون بی قراری  
 برفتم در پی جان تا کجا شد در آن رفتن مرا بگشاد کاری  
 بدیدم طرفه منزل های دلکش ولیک از جان ندیدم من غباری  
 بگو راز مرا تا بازآید وگر ناید بیا واپس تو باری  
 نشانی ها بیاور ارمغانی که تا تن را کنم من دارداری  
 کیست آن مه خداوند شمس تبریز خداخلقی عجبیی نامداری

۲۶۹۸

خداوندا زکات شهریاری ز من مگذر شتاب ار مهر داری  
 هلا آهسته تر ای برق سوزان که شد چشم ز تو ابر بهاری  
 نمی تاند نظر کاندر رکابت رسد در گرد مرکب از نزاری  
 عنان درکش پیاده پروری کن که خورشیدی و عالم بی تو تاری  
 جدایی نیست این تلخی نزع است گلوی ما به هجران می فشاری  
 چو سایه می دود جان در پی تو گذشت از سایه جان در بی قراری  
 به روی او دلا بس باده خوردی بدین تلخی از آن رو در خماری  
 چه باشد ای جمالت ساقی جان خماری را به رحمت سر بخاری  
 نه دست من گرفتی عهد کردی که ما را تا قیامت دست یاری  
 ز دست عهد تو از دست رفتم به جان تو که دست از من نداری  
 کی یارد با تو دیگر عهد کردن که تو سنگین دلی بی زینهار  
 تو خیره کشتی یا چشم مستت که بر خسته دلانش می گماری  
 حدیث چشم تو گفتم دلم رفت به دریای فنا و جان سپاری  
 دل من رفت عشقت را بقا باد در اقبال و مراد و کامکاری  
 بزی ای عشق بهر عاشقان را ابد تا کارشان را می گذاری

۲۶۹۹

ندارد مجلس ما بی تو نوری که مجلس بی تو باشد همچو گوری  
 بیایی یا بدان سومان بخوانی ز فضلت این کرامت نیست دوری  
 خلاق همچو کشت و تو بهاری به تو یابد شقایقشان ظهوری  
 تجلی کن که تا سرمست گردند کنند اجزای عالم مست شوری  
 چو دریای عتاب تو بجوشد برآید موج طوفان از تنوری  
 چو گردون قبول تو بگردد شود جمله مصیبت ها سروری  
 خمش بگذار این شیشه گری را مبادا که زند بر شیشه کوری

۲۷۰۰

ز هر چیزی ملول است آن فضولی ملولش کن خدایا از ملولی  
 به قاصد تا بیاشوبد بجنگد بدو گفتم ملولی هست گولی

بخورد آن بازی من خشمگین شد  
 نگوید هیچ را بد مرد این راه  
 بگفتم عین انکار تو بر من  
 مرا گفت او تناقض های بینا  
 محالی گر بگوید مرد کامل  
 گهی درد که داند گه بدوزد  
 به تاویلات تو او درنگند  
 ز خود منگر در او از خود برون آ  
 خمش ای نفس تازی هم بگویم

۲۷۰۱

مرا هر لحظه قربان است جانی  
 دو چشم تو بیان حال من بس  
 جهان چون نی هزاران ناله دارد  
 از آن شکرستان دیدم نشان ها  
 مثال عشق پیدایی و پنهان  
 جهان جویای توست و جای آن هست  
 نه ای بر آسمان ای ماه لیکن

۲۷۰۲

مگیر ای ساقی از مستان کرانی  
 بیا ای سرو گلرخ سوی گلشن  
 چو نور از ناودان چشم ریزد  
 عجب آن بام بالای چه خانه ست  
 که را بود این گمان که بازایم  
 دلی که چون شفق غرقاب خون بود  
 ز حرص این شکم پهلو تهی کن  
 عجب ننگت نمی آید برادر  
 که آب زندگانی گفت ما را

۲۷۰۳

ز مهجوران نمی جویی نشانی  
 در این خشکی هجران ماهیاند  
 برون آب ماهی چند ماند  
 کی باشم من که مانم یا نمانم  
 هزاران جان ما و بهتر از ما  
 مرا گویی خمش نی توبه کردی  
 کجا رفت آن وفا و مهربانی  
 بیا ای آب بحر زندگانی  
 چه گویم من نمی دانم تو دانی  
 تو را خواهم که در عالم بمانی  
 فدای تو که جان جان جانی  
 که بگذاری طریق بی زبانی



به خاک پای تو باخود نبودم  
 به خاموشی به از خنوبی نباشم  
 شراب عشق جوشانتر شرابی است  
 رخ چون ارغوانش آن کند آن  
 دگر وصف لبش دارم ولیکن  
 عجب مرغابی آمد جان عاشق  
 ز آتش یافت تشنه ذوق آتش  
 ز مستی و شراب و سرگرانی  
 نمی ماند می اندر خم نهانی  
 که آن یک دم بود این جاودانی  
 که صد خم شراب ارغوانی  
 دهان تو بسوزد گر بخوانی  
 که آرد آب ز آتش ارمغانی  
 کند آتش به آتش نردبانی

۲۷۰۴

برون کن سر که جان سرخوشانی  
 به هر دم رخت مشتاقان خود را  
 که عاشق همچو سیل و تو چو بحری  
 سقط های چو شکر باز می گوی  
 زهی آرامگاه جمله جان ها  
 ز خوبی روی مه را خیره کردی  
 به هر تیری هزار آهو بگیری  
 به هر بحری که تازی همچو موسی  
 همه جان در شکر دارند از وصل  
 به کوه طور تو بسیار موسی  
 ز شمس الدین پیرس اسرار لن را

فروکن سر ز بام بی نشانی  
 بدان سو کش که بس خوش می کشانی  
 که عاشق چون قراضه ست و تو کانی  
 که تو از لعل ها در می فشانی  
 عجب افتاد حسن و مهربانی  
 به رحمت خود چنانتر از چنایی  
 زهی شیری که بس سخته کمانی  
 شکافد بحر تا در وی برانی  
 که هر یک گفت ما را نیست ثانی  
 ز غیرت گفته نی نی لن ترانی  
 که تبریز است دریای معانی

۲۷۰۵

مرا هر لحظه منزل آسمانی  
 تو گویی کو طمع کرده ست در من  
 بر آن چشم دروغ طمع کردم  
 بر آن عقل خسیست طمع کردم  
 چه نور افزایش از برق آفتابی  
 ز یک قطره چه خواهد خورد بحری  
 چه رونق یا چه آرایش فزاید  
 به حق نور چشم دلبر من  
 به حق آن دو لعل قندبارش  
 که مقصودم گشاد سینه ای بود  
 غرض تا نانی آن جا پخته گردد  
 ز بهمان و فلان تو فارغ آیند

تو را هر دم خیالی و گمانی  
 جهانی زین خیال اندر زیانی  
 که چون دوزخ نمودست جنایی  
 که جان دادی برای خاکدانی  
 چه بربندد ز ویرانی جهانی  
 ز یک حبه چه دزدد گنج و کانی  
 ز پژمرده گیایی گلستانی  
 که روشتر از این نبود نشانی  
 که شرح آن ننگجد در دهانی  
 نه طمع آنک بگشایم دکانی  
 نه آنک درربایم از تو نانی  
 طمع آن نی که گویندم فلانی

۲۷۰۶

چه دلشادم به دلداری خدایی  
 خدایا تو نگهدار از جدایی

بیا ای خواجه بنگر یار ما را  
 بدن شرطی که با ما کژ نبازی  
 دغایانی که با جسم چو پیلند  
 پیاده گشته و رخ زرد مانندند  
 چه بودی گر بدانستی مهی را  
 وگر مه را نداند ماه ماه است  
 که ارضی و سمایی را غروب است  
 ظهور و اختفای ماه جانی  
 بسوز ای تن که جان را چون سپندی  
 که چشم بد بجز بر جسم ناید  
 کناری گیرمش در جامه تن  
 خیالت هر دمی این جاست با ما

۲۷۰۷

کجایید ای شهیدان خدایی  
 کجایید ای سبک روحان عاشق  
 کجایید ای شهان آسمانی  
 کجایید ای ز جان و جا رهیده  
 کجایید ای در زندان شکسته  
 کجایید ای در مخزن گشاده  
 در آن بحرید کاین عالم کف او است  
 کف دریاست صورت های عالم  
 دلم کف کرد کاین نقش سخن شد  
 برآ ای شمس تبریزی ز مشرق

۲۷۰۸

تو هر روزی از آن پشته برآیی  
 تو هر صبحی جهان را نور بخشی  
 مباد آن روز کز تو بازماند  
 تو دریایی و می گویی جهان را  
 لب و لنج کفوری را دریدی  
 گشادی چشم و گوش خاکیان را  
 گلوی جان بسوزید از حلاوت  
 اگر چون آسیا گردم شب و روز  
 وگر این آسیا جوید سکونت  
 هر آن سنگی که در چرخش کشیدی

کربلایی دشت بلاجویان  
 پرنده تر ز مرغان هوایی  
 بدانسته فلک را درگشایی  
 کسی مر عقل را گوید کجایی  
 بداده وام داران را رهایی  
 کجایید ای نوای بی نوایی  
 زمانی بیش دارید آشنایی  
 ز کف بگذر اگر اهل صفایی  
 بهل نقش و به دل رو گر ز مایی  
 که اصل اصل اصل هر ضیایی

کنی مر تشنه جانان را سقایی  
 که جان جان خورشید سمایی  
 دو دیده ای چراغ و روشنایی  
 درآ در من بیاموز آشنایی  
 بدان دریای امواج عطایی  
 همه حیران که چون بر می گشایی  
 چنین شیرین چنین حلوا چرایی  
 ز تو باشد که آب آسیایی  
 ز چرخ تو نمی یابد رهایی  
 بیابد کان بیابد کیمیایی

به تو جنبد جهان جان جهانی اگر چه او نداند که کجایی  
 ۲۷۰۹  
 دلاراما چنین زیبا چرایی چنین چست و چنین رعنا چرایی  
 گرفتم من که جانی و جهانی چرایی چنین جان و چنین جهان آرا چرایی  
 گرفتم من که الیاسی و خضری چرایی چو آب خضر عمرافزا چرایی  
 گرفتم من که دنیایی و دینی چرایی چو دنیا مایه سودا چرایی  
 گرفتم گنج قارونی به خوبی چرایی چو موسی با ید بیضا چرایی  
 ز رشکت دوست خون دوست ریزد بدین حد شنگ و سرغوغا چرایی  
 چو نور تو گرفت از قاف تا قاف نهان از دیده چون عنقا چرایی  
 ندارد هیچ حلوا طبع صهبا تو هم حلوا و هم صهبا چرایی  
 ز عشق گفت تو با خود بجنگم که پیش چون ویی گویا چرایی  
 ۲۷۱۰  
 بیا ای غم که تو بس باوفایی که ابر قطره های اشک هایی  
 زنی درویش آمد سوی عباس که تعلیم بده نوعی گدایی  
 در حیلت خدا بر تو گشاده ست تو آموزی گدایان را دغایی  
 تو نعمانی در این مذهب بگو درس که خوش تخریب و پاکیزه ادایی  
 من مسکین دمی دارم فسرده ندارم روزی از ژاژخایی  
 مرا یک کدیه گرمی پیاموز که تو بس نرگدا و اوستایی  
 بدانک انبیا عباس دینند در استرزاق آثار سمایی  
 ز انواع گدایی های طاعات که برجوشد بدان بحر عطایی  
 ز صوم و از صلوات و از مناسک ز نهی منکر و شیر غزایی  
 که بی حد است انواع عبادات و انواع ثقات و ابتلایی  
 بدو گفتا برو کاین دم ملولم بیر زحمت مکن طال بقایی  
 مکرر کرد آن زن لابه کردن که نومیدم مکن ای لالکایی  
 مکرر کرد استا دفع راهم که سودت نیست این زحمت فزایی  
 ملولم خاطر م کند است این دم ندارد این نفس مکرم کیایی  
 سجود آورد و گریان گشت آن زن که طفلانم مرند از بی نوایی  
 بسی بگریست پس عباس گفتش همین را باش کاستاتر ز مایی  
 دو عباسند با تو این دو چشمت تلین القاسیین بالبکا  
 به آب دیده چون جنت توان یافت روان شو چیز دیگر را چه پای  
 که آب چشم با خون شهیدان برابر می روند اندر روایی  
 کسی را که خدا بخشید گریه پیاموزید راه دلگشایی  
 بجز این گریه را نفعی دگر هست ولی سیرم ز شعر و خودنمایی  
 ولیکن خدمت دل به ز گریه ست که اطلس می کند پنجه عبایی

که دل اصل است و اشک تو وسیلت  
خمش با دل نشین و رو در او نه  
۲۷۱۱

بیا ای یار کامروز آن مایی  
خدایا چشم بد را دور گردان  
اگر چشم بد من راه من زد  
نهادم دست بر دل تا نپرد  
نه من مانم نه دل ماند نه عالم  
بیا ای جان ما را زندگانی  
به هر جایی ز سودای تو دودی است  
یکی شاخی ز نور پاک یزدان  
به لطف از آب حیوان درگذشتی  
اگر کفر است اگر اسلام بشنو  
خمش کن چشم در خورشید درنه

۲۷۱۲

بیا جانا که امروز آن مایی  
به فر سایه ات چون آفتابیم  
جهان فانی نماند ز آنک او را  
چه چنگ اندر تو زد عالم که او را  
چو عاشق بی کله گردد تو او را  
خمش کردم ولی بهر خدا را

۲۷۱۳

چنان گشتم ز مستی و خرابی  
در این خانه نمی یابم کسی را  
همین دانم که مجلس از تو برپاست  
به باطن جان جان جان جانی  
از آن رو خوش فسونی که مسیحی  
مرا خوش خوی کن زیرا شرابی  
صبایی که بخندانی چمن را  
بیا مستان بی حد بین به بازار  
چو نان خواهان گهی اندر سوالی  
مثال برق کوتاه خنده تو  
در آ در مجلس سلطان باقی  
تو خوش لعلی ولیکن زیر کانی

که خشک و تر نگنجد در خدایی  
که از سلطان دل صاحب لوایی

چو گل باید که با ما خوش برآیی  
خداوندا نگه دار از جدایی  
به یک جامی ز خویشم ده رهایی  
تو دل از سنگ خارا دربرایی  
اگر فردا بدین صورت درآیی  
بیا ای چشم ما را روشنایی  
کجایی تو کجایی تو کجایی  
که جان جان جمله میوه های  
کند لطفش ز لطف تو گدایی  
تو یا نور خدایی یا خدایی  
که مستغنی است خورشید از گدایی

کجایی تو کجایی تو کجایی  
همایی تو همایی تو همایی  
بقایی تو بقایی تو بقایی  
نوایی تو نوایی تو نوایی  
قبایی تو قبایی تو قبایی  
خدایی کن خدایی کن خدایی

که خاکی را نمی دانم ز آبی  
تو هشیاری بیا باشد بیابی  
نمی دانم شرابی یا کبابی  
به ظاهر آفتاب آفتابی  
از آن رو دیوسوزی که شهابی  
مرا خوش بوی کن زیرا گلابی  
اگر چه تشنگان را تو عذابی  
اگر تو محتسب در احتسابی  
چو رنجوران گهی اندر جوابی  
از آن محبوس ظلمات سحابی  
بین گردان جفان کالجوابی  
تو بس خوبی ولیکن در نقابی

به سوی شه پری باز سپیدی  
 جوان بختا بزن دستی و می گو  
 مگو با کس سخن ور سخت گیرد  
 وگر پری به گورستان غرابی  
 شبابی یا شبابی یا  
 بگو والله اعلم بالصواب

۲۷۱۴

چو اسم شمس دین اسما تو دیدی  
 چه دارد عقل ها پیشش ز دانش  
 منورتر به هر دو کون ای دل  
 به مانندش ز اول تا به آخر  
 در آن گوهر نبوده ست هیچ نقصان  
 به پیش خدمتش اندر سجودند  
 خدیو سینه پهن و سروبالا  
 شهی کش جن و انس اندر سجودند  
 ورا حلمی که خاک آن برتابد  
 ز وصف تلخ خود زهرا یکی وصف  
 ز فرمان کردنش سوی سماوات  
 چنان لولو به تابانی و خوبی  
 کسی خود این شبه فانی دون را  
 به نرمی در هوای هرزه آبی  
 برونم جمله رنج و اندرون گنج  
 خداوند شمس دین را در دو عالم  
 ز بهر آتش ای باد صبا تا  
 چو خاک سنب اسب جبرئیل است

۲۷۱۵

مرا اندر جگر بنشست خاری  
 یکی اقبال زفتی یافت جانم  
 کناری نیست این اقبال ما را  
 بگير این عقل را بر دار او کش  
 چو اندربافت این جانم به عشقش  
 رخ گلنار گر در ره حجاب است  
 مشو غره به گلزار فنا تو  
 جمالی بین که حضرت عاشقستش  
 خداوندی شمس الدین تبریز

۲۷۱۶

بگفتم با دلم آخر قراری  
 ز آتش های او آخر فراری

تو را می گویم و تو از سر طنز  
 منم از دست تو بی دست و پای  
 دلم گفتا ندیدی آنچه دیدم  
 منم جزوی و از خود کل کل است  
 ورا دیدم چو بحری موج می زد  
 ز تبریز آفتابی رو نمودم  
 خداوند شمس دین چون یک نظر تافت  
 ز هر قطره یکی جانی همی رست

۲۷۱۷

تو جانا بی وصالش در چه کاری  
 همه لاف که زاری ها کنم من  
 اگر سنگت ببیند بر تو گرید  
 به وصالش مر سما را فخر بودی  
 چنان مغرور و سرکش گشته بودی  
 از آن می ها ز وصالش مست بودی  
 ولیکن مرغ دولت مژده آورد  
 ز لطف و حلم او بوده ست آن وصل  
 به پیر هندوی بگذشت لطفش  
 چنین ها دیده ای از لطف و حسنش  
 چه سودم دارد ار صد ملک دارم  
 خداوندی ز تو دور است ای دل  
 هزاران زخم دارد از تو ای هجر  
 ایا روز فراقم همچو قیری  
 تو بودی در وصالش در قماری  
 به هجر فخر ما شمس الحق و دین  
 مگر صبری که رست از خاک تبریز  
 بینا این فراق من فراقی

به دست خویش بی وصالش چه داری  
 به نزد او نیزد خاک زاری  
 که از وصل چه کس گشتی تو عاری  
 به هجرش خاک را اکنون تو عاری  
 زمان وصل یعنی یار غاری  
 نک آمد مر تو را دور خماری  
 کز آن اقبال می آید بهاری  
 نبود از عقل و فرهنگ و عیاری  
 چو ماهی گشت پیر از خوش عذاری  
 تو جانا کز پی او بی قراری  
 که تو که جان آنی در فراری  
 که بی او یاوه گشته و بی مهاری  
 که این دم بر سر گنجش تو ماری  
 ایا روز وصالم همچو قاری  
 کتون تو با خیالش در قماری  
 ایا صبرا نکردی هیچ یاری  
 خورم یابم دمی زو بردباری  
 بینا بخت لنگم راهواری

۲۷۱۸

بیا ای آنک سلطان جمالی  
 خیالی را امین خلق کردی  
 خیالت شحنه شهر فراق است  
 تو خورشیدی و جان ها سایه تو  
 بخندانی جهان را تو نخندی  
 تو دست و پای هر بی دست و پای

کمالات کمالان را کمالی  
 چنانک وهمشان شد که خیالی  
 تو زان پاکی تو سلطان وصالی  
 نه چون خورشید گردون در زوالی  
 بنالانی روان را تو ننالی  
 تو پر و بال هر بی پر و بالی

هزاران	مشفق	غمخوار	سازی	ولیک	از	ناز	گویی	لاابالی
۲۷۱۹								
مگر	تو	یوسفان	را	دلستانی	مگر	تو	رشک	ماه
مها	از	بس	عزیزی	و	غریب	این	جهان	و
روان	هایی	که	روز	تو	شندند	تو	گرفته	شب
ز	شب	رفتن	ز	چالاکی	چه	آید	چو	ذوالعرشت
منم	آن	کز	دم	عیسی	بمردم	مرا	کشته	ست
چنین	مرگی	که	مردم	زنده	گردم	گرت	بینم	ایا
دلم	از	هجر	تو	خون	گشت	لیکن	از	آن
ز	درد	تو	رواق	صاف	جوشید	ز	درد	خم
خداوندی	است	شمس	الدین	تبریز	که	او	را	نیست
برید	آفرینش	در	دو	عالم	نیاورده	ست	چون	او
هزاران	جان	نثار	جان	او	باد	که	تا	گردند
دریغا	لفظ	ها	بودی	نوآیین	کز	این	الفاظ	ناقص
۲۷۲۰								
تو	تا	بنشسته	ای	بر	دار	فانی	نشسته	می
نشسته	می	روی	این	نیز	نیکو	است	اگر	رویت
بسی	گشتی	در	این	گرداب	گردان	به	سوی	جوی
بزن	پایی	بر	این	پابند	عالم	که	تا	دست
تو	را	زلفی	است	به	از	مشک	و	عنبر
کله	کم	جو	چو	داری	جعد	فاخر	کله	بر
چرا	دنیا	به	نکته	مستحیله	فریبد	چون	تو	زیرک
به	سردی	نکته	گوید	سرد	سیلی	نداری	پای	آن
اگر	دوران	دلیل	آرد	در	آن	قال	تخلف	دیده
تو	را	عمری	کشید	این	غول	در	تیه	چرا
چرا	الزام	اویی	چیست	سکته	۲۷۲۱			
نه	آتش	های	ما	را	ترجمانی	نه	اسرار	دل
نه	محرم	درد	ما	را	هیچ	آهی	همدم	آه
نه	آن	گوهر	که	از	برآمد	نه	آن	دریا
نه	آن	معنی	که	زاید	حرفی	نه	آن	حرفی
معانی	را	زبان	چون	ناودان	است	کجا	دریا	رود
جهان	جان	که	هر	جزوش	جهان	است	نکند	در
۲۷۲۲								

به کوی دل فرورفتم زمانی  
 که تا چون است احوال دل من  
 ز گفتار حکیمان بازجستم  
 همه از دست دل فریاد کردند  
 ز عقل خود سفر کردم سوی دل  
 میان عارف و معروف این دل  
 خداوندان دل داند دل چیست  
 ز درگاه خدا یابی دل و بس  
 نیابی دل جز از جبار عالم

۲۷۲۳

دیدید که چه کرد یار ما دیدید  
 زین نوع که مات کرد دل ها را  
 در صورت مات برد می بخشد  
 ای بسته بند عشق حقست  
 بستان باغی اگر گلی دادی  
 از بستانش سر خر است این تن  
 از فرعونى چو احولى دادت  
 امروز چو موسیت مداوا کرد  
 صیاد جهان فشانده شانه دانه  
 چون مرغ سلیم سوی او رفتی  
 بازت بخیرید لطف نجینا  
 در طالع مه چو مشتری گشتی  
 چندان کرث که در عدد ناید  
 تا آخر کار آن ولی نعمت  
 از چشمه سلسبیل می خوردی  
 چون دعوت اشربوا پری دادت  
 و آنکه ز هوا به سوی هو رفتی  
 پرواز همای کبریایی را  
 باقیش مجیب هر دعا گوید

۲۷۲۴

روز ار دو هزار بار می آبی  
 از بهر حیات و زنده کردن تو  
 عشاق همه شدند حلوابی  
 می درده و اختیار ما بستان

هر بار چو جان به کار می آبی  
 در عالم چون بهار می آبی  
 چون شکر قندوار می آبی  
 کز مجلس اختیار می آبی



از خلق جهان کناره می گیرد  
 خاموش به حضرت تو اولیتر  
 دیدیم تو را ز دست ما رفتیم  
 ای مرغ ز طاق عرش می پری  
 ای بحر محیط سخت می جوشی  
 آن را که تو در کنار می آیی  
 کز حضرت کردگار می آیی  
 کز عالم پایدار می آیی  
 وی شیر ز مرغزار می آیی  
 وی موج چه بی قرار می آیی

۲۷۲۵

مندیش از آن بت مسیحایی  
 لاحول کن و ره سلامت گیر  
 فرصت ز کجا که تا کنی لاحول  
 ماهی ز کجا شکید از دریا  
 چون دین نشود مشوش و ایمان  
 اخگر شده دل در آتش رویش  
 دل با دو جهان چراست بیگانه  
 ای تن تو و تره زار این عالم  
 ای عقل برو مشاطگی می کن  
 بگرفته معلمی در این مکتب  
 ای بر لب بحر همچو بوتیمار  
 این ها همه رفت ساقیا برخیز  
 مشرق چه کند چراغ افروزی  
 مصقول شود چو چهره گردون  
 درده تو شراب جان فزایی را  
 یکتا عیشی است و عشرتی کز وی  
 از دست تو هر که را دهد این دست  
 ای شاد دمی که آن صراحی را  
 چون گوهر می بتافت بر خاکم  
 دریای صفات عشق می جوشد  
 ور نی بهلم ستیر و بر بسته  
 زین بگذشتم بیار حمرا را  
 تا روز رهد ز غصه روزی  
 در حال مگر درت فرو بسته ست  
 تا دل نشود سقیم و سودایی  
 مندیش از آن جمال و زیبایی  
 چون نیست از او دمی شکیبایی  
 یا طوطی روح از شکرخایی  
 زان زلف مشوش چلیپایی  
 بگرفته عقول بادپیمایی  
 کز جا برمد صفات بی جایی  
 چون خو کردی که ژاژ می خایی  
 می ناز بدین که عالم آرایی  
 با حفصی اگر چه کارافزایی  
 دستور نه تا لبی بیالایی  
 با تشنه دلان نمای سقایی  
 سلطان چه کند شهی و مولایی  
 چون دود سیاه را تو بزدایی  
 کز وی آموخت باده صهبایی  
 جان عارف گرفت یکتایی  
 بی عقبه لا شده است الایی  
 از دور به مست خویش بنمایی  
 خاک تن من نمود مینایی  
 رمزی دو بگویم ار بفرمایی  
 من دانم و یار من به تنهایی  
 صفراشکن هزار صفرایی  
 وین هندوی شب رهد ز لالایی  
 کاندر پیکار قال می آیی

۲۷۲۶

ای دیده ز نم زبون نگشتی  
 وی عقل مگر تو سنگ جانی  
 این یک هنرت هزار ارزد  
 وی دل ز فراق خون نگشتی  
 چون مایه صد جنون نگشتی  
 کز عشق به هر فسون نگشتی

لیک	از	تو	شکایت	است	دل	را	کز	نالہ	چو	ارغنون	نگشتی	
ز	اندیشه	دوست	بو	نبردی	ز	اندیشه	ز	اندیشه	خود	فزون	نگشتی	
زان	گرم	نگشته	ای	ز	خورشید	کز	کز	خانه	تن	برون	نگشتی	
چون	گردش	آفتاب	دیدی	مانده	ذره	چون	مانده	ذره	چون	نگشتی		
چون	آب	حیات	خضر	دیدی	صافی	و	چون	صافی	و	آبگون	نگشتی	
مرغ	زیرک	به	پای	آویخت	است	که	شکر	است	که	ذوفنون	نگشتی	
زان	درس	جماد	علم	آموخت	مردم	یعلمون	تو	مردم	یعلمون	نگشتی		
شمس	تبریز	جان	جان	ها	اول	یده	ز	اول	یده	ای	کنون	نگشتی

۲۷۲۷

گر	وسوسه	ره	دهی	به	گوشی	افسرده	شوی	بدان	ز	جوشی	
آن	گرمی	چشم	را	که	داری	نیش	زهر	است	و	شکل	نوشی
انبار	نعیم	را	زیان	چیست	گر	خشم	گرفت	کورموشی	شکر	فروشی	
آخر	چه	زیان	اگر	بیفتد	یک	دو	مگس	از	شکر	فروشی	
مر	ناقه	شیر	را	چه	نقصان	گر	دیگ	شکست	شیر	دوشی	
شب	بود	و	زمانه	خفته	بودند	در	هیچ	سری	نبود	هوشی	
آن	شاه	ز	روی	لطف	برداشت	سرنای	و	در	او	بزد	خروشی
در	خون	خودی	اگر	بمانی	زین	پس	زان	رو	به	روی	پوشی
ماییم	ز	عشق	شمس	تبریز	هم	ناطق	عشق	هم	خموشی		

۲۷۲۸

باغ	است	و	بهار	و	سرو	عالی	ما	می	نرویم	از	این	حوالی
بگشای	نقاب	و	در	فرویند	ماییم	و	تویی	و	خانه	خالی		
امروز	حریف	خاص	عشقیم	برداشته	جام	لابالی	باید	که	عظیم	خوش	بنالی	
ای	مطرب	خوش	نوای	خوش	نی	پیش	آر	شراب	را	تو	حالی	
ای	ساقی	شادکام	خوش	حال	در	سایه	لطیف	لایزالی				
تا	خوش	بخوریم	و	خوش	بخسیم	خوابی	نه	نتیجه	لیالی			
خوردی	نه	ز	راه	حلق	و	اشکم	بر	دیده	و	چشم	خود	بمالی
ای	دل	خواهم	که	آن	قدح	را	آن	ساعت	هست	بر	کمالی	
چون	نیست	شوی	تمام	در	می	بی	مرگ	و	فنا	و	انتقالی	
پاینده	شوی	از	آن	سقاہم	رو	ایمن	ز	شکنجه	های	والی		
دزدی	بگذار	و	خوش	همی	رو	گوئی	بنما	که	ایمنی	کو		
ای	روز	بدین	خوشی	چه	روزی	ای	روز	به	از	هزار	سالی	
ای	جمله	روزها	غلامت	ایشان	هجرت	و	تو	وصالی				
ای	روز	جمال	تو	کی	بیند	ای	روز	عظیم	باجمالی			

هم خود بینی جمال خود را و آن چشم که گوش او بمالی  
 ای روز نه روز آفتابی تو روز ز نور ذوالجلالی  
 خورشید کند سجود هر شام می خواهد از مهت هلالی  
 ای روز میان روز پنهان ای روز مقیم لایزالی  
 ای روزی روزها و شب ها ای لطف جنوبی و شمالی  
 خامش کنم از کمال گفتن زیرا تو ورای هر کمالی  
 پیدا نشوی به قال زیرا تو پیداتر ز قیل و قالی  
 از قال شود خیال پیدا تو فوق توهم و خیالی  
 و آن وهم و خیال تشنه توست ای داده تو آب را زلالی  
 این هر دو در آب جان دهن خشک در عالم پر ز خویش خالی  
 باقی غزل ورای پرده محجوب ز تو که در ملالی

۲۷۲۹

با این همه مهر و مهربانی دل می دهدت که خشم رانی  
 وین جمله شیشه خانه ها را درهم شکنی به لن ترانی  
 در زلزله است دار دنیا کز خانه تو رخت می کشانی  
 نالان تو صد هزار رنجور بی تو نزنند هین تو دانی  
 دنیا چو شب و تو آفتابی خلقان همه صورت و تو جانی  
 هر چند که غافلند از جان در مکسبه و غم امانی  
 اما چون جان ز جا بجنبند آغاز کنند نوحه خوانی  
 خورشید چو در کسوف آید نی عیش بود نه شادمانی  
 تا هست از او به یاد نارند ای وای چو او شود نهانی  
 ای رونق رزم و جان بازار شیرینی خانه و دکانی  
 خاموش که گفت و گو حجابند از بحر معلق معانی

۲۷۳۰

آورد خبر شکرستایی کز مصر رسید کاروانی  
 صد اشتر جمله شکر و قند یا رب چه لطیف ارمغانی  
 در نیم شبی رسید شمعی در قالب مرده رفت جانی  
 گفتم که بگو سخن گشاده گفتا که رسید آن فلانی  
 دل از سبکی ز جای برجست بنهاد ز عقل نردبانی  
 بر بام دوید از سر عشق می جست از این خبر نشانی  
 ناگاه بدید از سر بام بیرون ز جهان ما جهانی  
 دریای محیط در سبویی در صورت خاک آسمانی  
 بر بام نشسته پادشاهی پوشیده لباس پاسبانی  
 باغی و بهشت بی نهایت در سینه مرد باغبانی

می	گشت	به	سینه	ها	خیالش	می	کرد	ز	شاه	دل	بیانی
مگریز	ز	چشم	ای	خیالش	تا	تا	تازه	شود	دلم	زمانی	
شمس	تبریز	لامکان	دید	برساخت	ز	مکانی	همچنانی	۲۷۳۱			
بشیده	بدم	که	جان	جانی	کفو	کفو	تو	نبود	آن	نشانی	
از	خلق	نشان	تو	شنیدم	تا	تا	بوک	بدان	لبم	بخوانی	
الحمد	شدم	ز	حمد	گفتن	کس	کس	دید	روان	بدین	روانی	
جان	دید	کسی	بدین	لطیفی	وی	وی	صورت	تو	به	از	
ای	قوت	قلوب	همچو	معنی	از	از	لذت	کان	تو	مکانی	
ای	شاه	و	وزیر	را	سعدت	وی	عالم	پیر	را	جوانی	
آن	جان	که	از	این	جهان	کردیش	تو	باز	این	جهانی	
جانی	چو	تو	باشد	این	جهان	باقی	بود	این	جهان	فانی	
جان	چرب	زبان	توست	اما	۲۷۳۲						
ای	ساقی	باده	معانی	درده	تو	شراب	ارغوانی				
زان	باده	پیر	تلخ	پاسخ	بغزای	حلاوت	جوانی				
در	بزم	سرای	شاه	جانان	نظاره	شاهدان	جانی				
جان	ها	بینی	چو	روز	روشن	لذت	از	عشرت	شبان		
بینی	که	جهان	به	حیرت	آید	حلقه	در	خلق	آن		
مه	را	ز	فلک	فروفرستد	در	مجلسشان	به	ارمغانی			
و	آن	زهره	نوای	خوش	برآورد	مطرب	کیست	آسمانی			
این	ها	به	همند	و	ما	به	خلوت	پرمعانی			
رخ	بر	رخ	ما	نهاد	آن	شاه	و	آن	باقی		
آن	شاه	کیست	شمس	تبریز	۲۷۳۳						
ای	وصل	تو	آب	زندگانی	تدبیر	خلاص	ما	تو	دانی		
از	دیده	برون	مشو	که	نوری	سینه	جدا	مشو	که		
آن	دم	که	نهان	شوی	ز	نالد	جان	من	نهانی		
من	خود	چه	کسم	که	وصل	لطف	توم	همی	کشانی		
ای	دل	تو	مرو	سوی	خرابات	چند	قلندر	جهانی			
کان	جا	همه	پاکباز	باشند	ترسم	که	تو	کم	زنی		
ور	ز	آنک	روی	مرو	تو	با	خویش	نشانی			
مانند	سپر	میوش	سینه	گر	عاشق	تیر	آن	کمانی			

پرسید	یکی	که	عاشقی	چیست	گفتم	که	مپرس	از	این	معانی
آنگه	که	چو	من	شوی	بینی	که	بخواندت	به	خوانی	
مردانه	در آ	چو	شیرمردی		دل	را	چو	زنان	چه	می
ای	از	رخ	گلرخان	غیبت	گشته	رخ	سرخ		زعفرانی	
ای	از	هوس	بهار	حسنت	در	هر	نفسم	دم	خرانی	
ای	آنک	تو	باغ	و بوستان	از	جور	خزان	همی	رهانی	
ای	داده	تو	گوشت	پاره	در	گفت	و	شنود	ترجمانی	
ای	داده	زبان	انییا	را	با	سر	قدیم		همزبانی	
ای	داده	روان	اولیا	را	در	مرگ	حیات		جاودانی	
ای	داده	تو	عقل	بدگمان	بر	بام	دماغ		پاسبانی	
ای	آنک	تو	هر	شبی	این	پنج	چراغ	می	ستانی	
ای	داده	تو	چشم	گلرخان	مخموری	و	سحر	و	دلستانی	
ای	داده	دو	قطره	خون	اندیشه	و	فکر	و	خرده	دانی
ای	داده	تو	عشق	را	مردی	و	نری	و	پهلوانی	
این	بود		نصیحت	سنایی	جان	باز	چو	طالب	عیانی	
شمس	تبریز	نور	محضی	زیرا	که	چراغ	آسمانی			

۲۷۳۴

ای	بی	تو	حرام	زندگانی	خود	بی	تو	کدام	زندگانی
بی	روی	خوش	تو	زنده	بودن	مرگ	است	به	نام
پازهر	تویی	و	زهر	دنیا	دانه	تو	و	دام	زندگانی
گوهر	تو	و	این	جهان	چو	حقه	و	جام	زندگانی
بی	آب	تو	گلستان	چو	شوره	بی	جوش	تو	خام
بی	خویی	حسن	باقوامت	نگرفته	قوام	زندگانی			
با	جمله	مراد	و	کام	بی	تو	نایافته	کام	زندگانی
تا	داد	سلامتی	ندادی	کی	کرد	سلام	زندگانی		
خامش	کردم	بکن	تو	شاهی	پیش	تو	غلام	زندگانی	

۲۷۳۵

برجه	که	بهار	زد	صلایی	در	باغ	خرام	چون	صبایی
از	شاخ	درخت	گیر	رقصی	وز	لاله	و	که	شنو
ریحان	گوید	به	سبزه	رازی	بلبل	طلبد	ز	گل	نوایی
از	باد	زند	گیاه	موجی	در	بحر	هوای	آشنایی	
وز	ابر	که	حامله	ست	بحر	از	چشم	عروس	بین
وز	گریه	ابر	و	خنده	برق	در	سنبل	و	سرو
فخ	شسته	به	پیش	گوش	قمری	کآموزدش	او	بهبانه	هایی

نرگس	گوید	به	سوسن	آخر	برگویی	تو	هجو	یا	ثنایی
ای	سوسن	صدزبان	فروخوان	بر	مرغ	حکایت	همایی		
سوسن	گوید	خمش	که	مستم	جام	می	گران	بهای	
سرستم	و	بیخودم	مبادا	بجهد	ز	دهان	من	خطایی	
رو	کن	به	شهی	کز	او	پوشید	بریشمین	قبایی	
می	گوید	بید	سرفشانان	رستیم	ز	دست	اژدهایی		
ای	سرو	برای	شکر	این	را	چنین	بکوب	پایی	
ای	جان	و	جهان	به	تو	رهیدیم	جان	نمایی	
از	وسوسه	چنین	حریفی	وز	دغدغه	چنین	دغایی		
زان	دی	که	بسی	قفا	بخوردیم	و	بنمودمان	قفایی	
ظاهر	مشواد	او	که	آمد	از	شوم	ظهور	خفایی	
خاموش	کن	و	نظاره	می	کن	زحمت	خوف	رجایی	

۲۷۳۶

چون	سوی	برادری	پویی	باید	که	نخست	رو	بشویی
در	سر	ز	خمارت	ار	صداعی	است	نجویی	
یا	بوی	بغل	ز	خود	برانی	یا	ترک	کنار
در	سور	مهی	بنفشه	مویی	کی	شرط	بود	که
بی	دام	اگرت	شکار	باید	می	دانک	چو	من
ور	گوش	تو	گرم	شد	ز	مستی	و	های
ور	هوش	تو	بی	خبر	شد	از	گوش	هزارتویی

۲۷۳۷

مجلس	چو	چراغ	و	تو	چو	آبی	وز	آب	چراغ	را	خرابی
خورشید	بتافته	ست	بر	جمع	رو	تو	ز	میان	که	چون	سحابی
بر	خوان	منشین	که	نیک	خامی	کو	بوی	کباب	اگر	کبابی	
در	پیش	شدی	که	حاجم	من	والله	که	نه	حاجبی	حجابی	
چون	حاجب	باب	را	نشان	هاست	داند	تو	را	که	از	چه
گشتی	تو	سوار	اسب	چوبین	از	جهل	به	حمله	می	شتابی	
یا	عشق	گزین	که	هر	سه	نقد	است	یا	زهد	چو	طالب
با	بیداران	نشین	و	برخیز	کاین	قافله	رفت	تو	به	خوابی	
از	شمس	الدین	رسی	به	منزل	و	اندر	تبریز	راه	یابی	

۲۷۳۸

من	پار	بخورده	ام	شرابی	امسال	چه	مستم	و	خرابی
من	پار	ز	آتشی	گذشتم	امسال	چرا	شدم	کبابی	
من	تشنه	به	آب	جوی	رفتم	ماهی	دیدم	میان	آبی

شیران	همه	ماهتاب	جویند	من	شیرم	و	یار	ماهتابی
از	درد	مپرس	بین	تا	رنگ	بگویدت	جوابی	جوابی
جانم	مست	است	است	مستی	است	نشسته	در	خرابی
این	هر	دو	چنین	و	دل	چنین	است	در
یک	لحظه	مشو	ملول	بشنو	تا	باشدت	از	خوابی

۲۷۳۹

ای	یار	یگانه	چند	خسبی	وی	شاه	زمانه	چند	خسبی
بر	روزن	توست	بنده	از	کی	رونق	خانه	چند	خسبی
ای	کرده	به	زه	کمان	ابرو	به	نشانه	چند	خسبی
افسانه	ما	شنو	که	در	عشق	فسانه	چند	خسبی	
ماییم	چو	میخ	سر	نهاده	بر	روی	ستانه	چند	خسبی
گر	خنب	بیسته	است	پیش	آر	شبانه	چند	خسبی	
درده	قدح	شراب	و	چون	شمع	به	میان	چند	خسبی
بشتاب	مها	که	این	شب	قدر	به	کرانه	چند	خسبی

۲۷۴۰

بازم	صنما	چه	می	فریبی	بازم	به	دعا	چه	می	فریبی
هر	لحظه	بخوانیم	که	ای	دوست	مرا	چه	می	فریبی	فریبی
عمری	تو	و	عمر	را	وفا	به	چند	می	فریبی	فریبی
دل	سیر	نمی	شود	به	جیحون	را	به	سقا	چه	می
تاریک	شده	ست	چشم	بی	تو	ما	را	به	عصا	چه
ای	دوست	دعا	وظیفه	ماست	ما	را	به	دعا	چه	می
آن	را	که	مثال	امن	دادی	با	خوف	و	رجا	چه
گفتی	به	قضای	حق	رضا	ده	ما	را	به	قضا	چه
چون	نیست	دواپذیر	این	درد	ما	را	به	دوا	چه	می
تنها	خوردن	چو	پیشه	کردی	ما	را	به	صلا	چه	می
چون	چنگ	نشاط	ما	شکستی	ما	را	به	سه	تا	چه
ما	را	بی	ما	چو	می	نوازی	ما	با	چه	می
ای	بسته	کمر	به	پیش	تو	جان	ما	را	به	قبا
خاموش	که	غیر	تو	نخواهیم	ما	را	به	عطا	چه	می

۲۷۴۱

ای	آنک	تو	خواب	ما	بیستی	و	به	گوشه	ای	نشستی
ای	زنده	کننده	هر	دلی	را	آخر	به	جفا	دلم	شکستی
ای	دل	چو	به	دام	او	فتادی	از	بند	هزار	دام
رستی	ز	خمار	هر	دو	عالم	تا	حشر	ز	دام	دوست

با	پر	بلی	بلند	می	پر	چون	محرم	گلشن	الستی
رو	بر	سر	خم	آسمان	صاف	تا	بدی	بدی	به
دولت	همه	سوی	نیستی	بود	می	جوید	ابلهش	ز	هستی
گیرم	که	جمال	دوست	دیدی	از	چشم	ویش	ندیده	استی
ای	یوسف	عشق	رو	نمودی	دست	دو	هزار	مست	خستی
خامش	که	ز	بحر	بی	تا	بسته	نقش	های	شستی

۲۷۴۲

ای	آنک	تو	خواب	ما	ببستی	رفتی	و	به	گوشه	ای	نشستی
اندر	دلم	آمدی	چو	ماهی	چون	دل	به	تو	بنگرید	جستی	
چون	گلشن	نیستی	نمودی	چون	صبر	کنیم	ما	به	هستی		
چون	باشد	در	خمار	هجران	آن	روح	که	یافت	وصل	و	مستی
آن	خانه	چگونه	خانه	ماند	کز	هجر	ستون	او	شکستی		
پنداشتی	ای	دماغ	سر مست	کز	رنج	خمار	بازرستی				
در	عشق	وصال	هست	و	هجران	راه	بلندی	است	و	پستی	
از	یک	جهت	ار	چه	شناسی	از	ده	جهت	آب	و	گل
بسیار	ره	است	تا	به	جایی	کاندر	سوداش	طمع	بستی		

۲۷۴۳

رو	رو	که	از	این	جهان	گذشتی	وز	محنت	و	امتحان	گذشتی
ای	نقش	شدی	به	سوی	نقاش	وی	جان	سوی	جان	جان	گذشتی
بر	خور	هله	از	درخت	ایمان	کز	منزل	بی	امان	گذشتی	
در	آب	حیات	رو	چو	ماهی	کز	غربت	خاکدان	گذشتی		
از	برج	به	برج	رو	چو	خورشید	انجم	آسمان	گذشتی		
زان	کان	که	بیامدی	شدی	باز	زین	خانه	و	زین	دکان	گذشتی
بنما	ز	کدام	راه	رفتی	الحق	ز	ره	نهان	گذشتی		
بر	بام	جهان	طواف	کردی	چون	آب	ز	ناودان	گذشتی		
خاموش	کنون	که	در	خموشی	از	جمله	خامشان	گذشتی			

۲۷۴۴

روز	طرب	است	و	سال	شادی	کامروز	به	کوی	ما	فتادی
تاریکی	غم	تمام	برخاست	چون	شمع	در	این	میان	نهادی	
اندیشه	و	غم	چه	پای	درد	با	آن	قدح	وفا	که
ای	باده	تو	از	کدام	مشکی	وی	مه	به	کدام	ماه
مستی	و	خوشی	و	شادکامی	سلطان	دلی	و	کیقبادی		
و	آن	عقل	که	کدخدای	غم	بود	ما	ستدی	به	اوستادی
شاباش	که	پای	غم	ببستی	صد	گونه	در	طرب	گشادی	



آخر گل و خار را بدیدی  
بس نقش و نگار درشکستی  
از عالم خاک برگذشتی  
می خند چو گل در این گلستان  
بی کار شدی ز کار عالم  
چون باده ساقی اندرآمیز

روز و شب تار را بدیدی  
تا نقش و نگار را بدیدی  
و آن گرد و غبار را بدیدی  
کان جان بهار را بدیدی  
چون حاصل کار را بدیدی  
چون رنج خمار را بدیدی

آن را که به لطف سر بخاری  
از یک نظرت قیامتی خاست  
از لعل تو دل دری بدزدید  
بفشار به غم تو دزد خود را  
بفشار که رخت مومنان را  
یا من نعش العیید فضلا  
بالفضل اعاد ما فقدنا  
فجرت من الهوا عیونا  
تخضر بمائها غصون  
یا من غصب القلوب جهرا  
دی رفت و پریر رفت و امروز  
هر روز ز تو وظیفه دارد  
برگیر کلاه از سر باز  
زان پیش که می دهد مرا دوست  
که مست شدم ز باده ماندم  
آید از باغ لطف و سبزی  
ای باد بهار عشق و سودا  
اسکت و افتح جناح عشق  
خاموش که غیر حرف و آواز

از عقل و معامله برآری  
یا رب تو در آن نظر چه داری  
دزد است از آتش می فشاری  
غم نیست چو هم تو غمگساری  
پنهان کرده است از عیاری  
من کل مواقع العثار  
بعد الحولان و التواری  
فی مرج قلوبنا جواری  
فی الروح لذیذہ الثمار  
ثم اکرمهن فی السرار  
جان منتظر است تا چه آری  
این باز هزار گون شکاری  
تا پر بزند در این صحاری  
آن لطف نمود و بردباری  
اندر بر لطف و حق گزاری  
آید ز بهار هم بهاری  
بر خسته دلان چه سازگاری  
حان الجولان فی المطار  
بی صد لغت دگر سواری

خضری به میان سینه داری  
خضر آب حیات را نیاید  
در کشتی نوح همچو روحی  
گر طبل وجودها بدرد  
این چار طبیعت ار بسوزد  
صیاد بدایت وجودی

در آب حیات و سبزه زاری  
گر بوی برد که تو چه داری  
در گلشن روح نوبهاری  
از کتم عدم علم برآری  
غم نیست تو جان هر چهاری  
اجزای جهان همه شکاری

گه بند کند گهی گشاید ای کارافزا تو بر چه کاری  
 او سرو بلند و تو چو سایه او باد شمال و تو غباری  
 در چشم تو ریخت کحل پندار می پنداری به اختیاری  
 این چرخ به اختیار خود نیست آخر تو کیی بدین نزاری  
 از نیست تو خویش هست کردی وین گردن خود تو می فشاری  
 زین ترس تو حجت است بر تو کز غیر تو است ترسگاری  
 از خویش دل کسی نترسد از خویش کسی نجست یاری  
 پس خوف و رجای تو گواهند بر ملک شاه و کامکاری  
 وز خوف و رجا چو برتر آیی ایمن چو صفات کردگاری  
 کشتی ترسد ز بحر نی بحر تو کشتی کتاری  
 کشتی توی تو چو بشکست خاموش کن از سخن گزاری  
 کشتی شکسته را کی راند جز آب به موج بی قراری  
 کشتیان شکستگان است آن بحر کرم به بردباری  
 خامش که زبان عقل مهر است بنشین بر جا که گشت تاری

۲۷۴۸

می آید سنجق بهاری لشکرکش شور و بی قراری  
 گلزار نقاب می گشاید بلبل بگرفت باز زاری  
 بر کف بنهاده لاله جامی کای نرگس مست بر چه کاری  
 امروز بنفشه در رکوع است می جوید از خدای یاری  
 سرها ز مغاره کرده بیرون آن لاله رخان کوهساری  
 یا رب که که را همی فریبد خوش می نگرند در شکاری  
 منگر به سمن به چشم خردی منگر به چمن به چشم خواری  
 زیرا به مسافران عزت گر خوار نظر کنی نیاری  
 بشنو ز زبان سبز هر برگ کز عیب بروید آنچ کاری  
 گشته ست زبان گاو ناطق در حمد و ثنا و شکر آری  
 عذرت نبود ز یاس از آن کو بخشد به کلوخ خوش عذاری  
 بابرگ شد آن کلوخ جان یافت در شکر نمود جان سپاری  
 صد میوه چو شیشه های شربت هر یک مزه ای به خوشگواری  
 بعضی چو شکر اگر شکوری بعضی ترشند اگر خماری  
 خاموش نشین و مستمع باش نی واعظ خلق شو نه قاری

۲۷۴۹

ای چشم و چراغ شهریاری والله به خدا که آن تو داری  
 شمعی که در آسمان ننگنجد از گوشه سینه ای بر آری  
 خورشید به پیش نور آن شمع یک ذره شود ز شرمساری

وقت	است	که	در	وجود	خاکی	آن	تخم	که	گفته	ای	بکاری
آخر	چه	شود	کز	آب	حیوان	بر	چهره	زعفران	بباری		
تا	لاله	ستان	عاشقان	را	از	گلین	حق	به	خنده	آری	
بر	پشت	فلک	نهند	پا	را	چون	تو	سرشان	دمی	بخاری	
انگور	وجود	باده	گرد	چون	پای	بر	او	نهی	فشاری		
مخدومی	شمس	حق	تبریز	لطفی	که	هزار	نوبهاری				

۲۷۵۰

ای	جان	و	جهان	چه	می	گریزی	وی	فخر	شهان	چه	می	گریزی
ما	را	به	چه	کار	می	فرستی	پنهان	پنهان	چه	می	گریزی	
چون	تیر	روی	و	بازآیی	این	دم	ز	کمان	چه	می	گریزی	
باری	تو	هزار	گنج	داری	زین	نیم	زیان	چه	می	گریزی		
ای	که	شکرت	کران	ندارد	بنشین	به	میان	چه	می	گریزی		
چون	محرم	هر	شکر	دهان	از	پیش	دهان	چه	می	گریزی		
ایمن	ز	امان	توست	عالم	ای	امن	امان	چه	می	گریزی		
عالم	همه	گرگ	مردخوار	است	ای	دل	ز	شبان	چه	می	گریزی	
خامش	که	زبان	همه	زیان	است	تو	سوی	زیان	چه	می	گریزی	